

عشقبازي ناپلئون

توجه: متن کتاب بدون هر گونه ویرایش ادبی بازنویسی شده است. و غلط های املايي و انشايي متعلق به متن اصلي است.

براي مشاهده بهتر کتاب، از گزینه

EDIT----->SELECT ALL

استفاده کنید. سپس دگمه هاي

Ctrl+Shift

سمت راست صفحه کلید را همزمان فشار دهید تا واژگان کتاب از سمت راست به چپ چیده شود.

این کتاب فاقد حق مولفین در ایران و فرانسه است.

اگر شما نظري غير از این دارد با این آدرس در میان بگذارید:

Siavash.imany@gmail.com

باز نویسی و انتشار در اینترنت: سیاوش ایمانی پیرسرایی

آستار-ابهار ۱۳۸۵

<http://www.pezeshkimany.blogspot.com>

مقدمه مترجم

در تابستان سال ۱۲۹۹ که وسائل تفریح و رفتن بییلاقات محدود و منحصر بود عده ای شاگردان مدرسه عالی

آلیانس فرانسه از جناب مسیو مرل

مدیر آن مدرسه تقاضای تأسیس کلاسی نمودند که در تابستان اوقاتشان به بطالت نگذرد.

معظم له کلاس را مفتوح و جناب مسیو حسین آقا (سرکار سرهنگ خدا دوست) معلم کلاس عالی آن

دبیرستان را مأمور تدریس فرمودند.

چون عده دانشجویان از بیست و پنج نفر تجاوز نمیکرد مسیو مرل درب کتابخانه شخصی خود را به روی

معدودی گشود که مترجم و مرحوم سروان

علی اصغر ناصر سلحشور (همشیره زاده) و جناب آقای مهندس قاضیمراد (عموزاده) جزو آن عده بودیم

مسیو مرل شخصاً این کتاب را که بنظر

می رساند برای مطالعه این جانب دادند و فرمودند « چنانچه این کتاب را ترجمه کنی اجازه می دهم با دستگاہ

پلی کپی شخصیم چند نسخه چاپ و

منتشر نمایی ».

مترجم از پانزدهم سرطان تا دهم سنبله (شانزدهم تیر ماه الی یازدهم شهریور) ایام فراغت را به اجرای این

منظور اختصاص داده پس از اتمام و

مطالعه دبیر معظم تصمیم گرفتم به چاپ در حدود پانصد جلد اقدام نمایم.

مرحوم عیسی غازی سلحشور (پدر مرحوم علی اصغر ناصر سلحشور) برای تشویق این جانب با خط بسیار

زیبایی خود به تحریر کتاب همت

فرمودند و منظور حاصل گردید.

ف . بهروان

عشقبازي ناپلئون

داستانی است : عشقی ، تاریخی ، ادبی

تالیف :

لئون ویال دوریویر Leon Vial de Riviere

ترجمه :

فصل اول
ماهپاره شنگول

در دسامبر سال ۱۷۹۸ میلادی پس از آنکه قشون فرانسه در وادی نیل پیشرفت و قاهره پایتخت آن مملکت را تصرف نمود ژنرال نامی و سردار بزرگ این اردو (ناپلئون بناپارت) برای این که جلال و عظمت جمهوری فرانسه را در نظر اهالی جلوه دهد فرمان مانوری داد .
آوازه این مانور به گوش سکنه این شهر تاریخی که نظام قشون جرار فرانسوی و ابهت و شوکت ناپلئون آنها را به حیرت انداخته بود رسید .
در شوارع مهمه این شهر طرق نصرتها بسته شد و کوچها را با بیرقهای سه رنگ فرانسه و پرچمهای ماه و ستاره وطنی زینت دادند و پوش بزرگی هم در میدان ازبکیه برای رئیس قشون فاتح برپا کردند .
از طلوع آفتاب مردم دسته دسته و فوج فوج برای دیدن این مانور بطرف میدان ازبکیه هجوم آوردند و جمعیت باندازه ای بود که جای سوزنی هم نبود .

ساعت هفت صبح اولین دسته قشون با موزیک از مقابل سرای الفی بیک که مدت مدیدی منزل و مقر سردار بزرگ بود عبور کرد .
ساعت هشت ناپلئون با روساء ستاد خود برای دیدن سان ارتشی که از یازده هزار نفر از بهترین سربازان فرانسه تشکیل شده بود بطرف میدان حرکت کرد و برای پر کردن چشم مصریها موبکب مجلل و باشکوهی جهت خود ترتیب داد .
لباس های ژنرالی این سردار بر جوان کوتاه قد ضعیفی جلوه میکرد که آثار شجاعت و بزرگی از ناصیه اش ظاهر و علائم مهابت و وقار از چشمانش هویدا بود و از طرز رفتار و صحبت هائیکه با افسران میکرد معلوم میشد که این سردار از اطاعت و اخلاص قشونش و شجاعت و اقتدار خودش بسیار اطمینان دارد
ناپلئون بمصریها این طور خود نمایی می کرد که از سطوت او میترسیدند و به او سلطان کبیر لقب داده بودند .
وقتیکه موبکب سردار بزرگ فرانسه بمیدان رسید دسته موزیکچیان موزیک مخصوص سلام را نواخت و مانور شروع شد .
ناپلئون با چهار نفر از سران ستادش (مرسن - بوهار - لافایت - دیروک) جلو پوش ایستاد و پشت سر آنها جمعی از امرآ و ممالیک که (با فینه های قرمز با منگلوله های دراز سیاه و یا عمامه های سفید بر سر و کلیجه های کبود که روی قباهای زرد بلندی که تا پشت چکمه هایشان میرسید بر تن داشتند و با این البسه مضحک خود بی شباهت به اجزاء تأثر نبودند) ایستاده بودند واحدهای ارتش شروع برژه نموده و منظمآ از جلو ژنرال دفیله میرفتند .
همینکه دسته ۲۲ قسمت پیاده شروع بحرکت نمود اروپائیانیکه که نزدیک پوش ایستاده بودند لعبت فتانی را دیدند که نظر بشرابه های فرمانده این دسته دوخته و با کرمی و شوق فراوانی کف میزند و گاهی هم از دور باسر انگشتان خود به طرف او بوسه میفرستد و افسر جوان رویش تبسم میکند .
این تبادل محبت از چشمهای کنجکاو ناپلیون مستور نماند بلکه موضوع به بذله گوئی آنها کشید کاپیتن مرلن آهسته به رفیق خود گفت :
- این نابیب جوان خیلی خوشبخت است ! ...
دیروک گفت :
- معلوم میشود این لعبت فرنگی ژان فوره س را دوست میدارد .

لافايت گفت :

- از كجا اين زن هم يكي از آن زنهاي خانه بدوش سهل المأخذي كه از اروپا عقب اردو افتاده و بمصر آمده اند نباشد .

بوهار نه گفت :

- اشتباه کرده ايد اين خانم مادام فوره س است .

- زن مسيو فوره س ؟

- آري .

صداي همهمه و ابتهاج حيرت انگيز تماشاچيان در اثر پيدا شدن بالن بزرگي در فضاي ميدان رشته سخن آنها را قطع نمود . اتفاقاً در همين موقع چشم ناپلئون به خانم افتاد آيتي ديد در نهايت لطف و اعتدال كه تناسب اندام و قد و بالاي موزون او از شاخ گل تازه گرو ميبرد و لب شيرينش با نكبين پهلو ميزند رو به ژنرال بوهار نه هميشره زاده خود نموده گفت :

به !! چه دلبر قشنگ طنازي است - چطور من تا كنون او را ندیده ام ؟ اسمش چيست ؟ كي آمده ؟ از كجا آمده ؟

آري چشمان گيرنده آن لعبت فتان و اندام موزون آن فتنه دوران كافي بود كه بناپارت دلباخته و گرفتار شود و از سان قشون و اداي لوازم شكر و مرحمت بروساء و افسران ارتش خود غفلت ورزد و برخورد و ملاطفت با اين جمع كثيري را كه براي سلام سلطان كبير جمع شده بودند فراموش نمايد)

بوهار نه در جواب عرض كرد :

- اين مادام فوره س زن ژان فوره س فرمانده دسته ۲۲ است و چون خيلي كم از منزل بيرون ميآيد حضرت ژنرال او را ندیده اند .

- علت گوشه گيريش چيست ؟!

- از قراري كه شنیده ام خانم جوان بشوهر خود خيلي علاقه دارد .

- در كجا اين وصلت شده ؟ گمان ميكنم در غيراين مملكت بوده است ؟

- شكي نيست ، براي اين كه مشاراليتها با اردو بمصر آمده

- با اينكه قدغن اكيد کرده بودم احدي زن خود را همراه نياورد !

- آري ! لکن بر حضرت ژنرال پوشیده نيست كه بعضي زنها از شدت علاقه و محبتي كه بشوهر هاي خود دارند براي اطاعت چنين امري حاضر نيستند .

- اين را ميدانم و از آمدن زن ژنرال فرديه هم مسبوقم ولي تا كنون خبر مادام فوره س بمن نرسیده بود !

- شايد كسي مطلع نشده است كه عرض كند .

ناپلئون تأملي كرد و گفت :

- باري نمي توان بيش از اين از ديدن اين لعبت شنگول محروم ماند و انصاف نيست كه ژان فوره س در چنين موقعي كه سرو كار ما با زنان سبكپاي هر جائي است مشاراليتها را براي خود احتكار كند . باو بگو امروز عصر خانم خود رابه نزهتگاه بفرستد .

فصل دوم منتزه مصري

نزهتگاه مصري بناي بزرگ و فضاي فرح بخش وسيعي بود كه فرانسويها پس از تصرف مصر براي صرف وقت و تفريح به طريق نزهتگاه هاي پاریس ساخته بودند و اين منتزه سواي سالن رقص و تالارهاي بازي و وسائل تفريح باغچه مشجر وسيعي داشت كه از غروب آفتاب تا نيمه شب ميعاد گاه عشاق بود و براي صاحبمنصانيكه بعد از جنگها و اردوكشيتها در اروپا و رنج مسافرت بافريقا وقت آن رسیده بود كه مدتي بياسابند و چندي به عيش و نوش بگذرانند بهترين وسيله بود .

لكن در اين روضه باصفا و صديقه جنت آسا غير از بعضي زنان مصري كه سورمه هاي چشمانشان نفرت انگيز و رقااصان بي ريخت و جاذبه اي كه باصطلاح خود رقص شكم ميكردند و مطاع كاسد عصمت را به قيمت هاي بسيار نازل مي فروختند كسي كه آيت جمال باشد و جلب انظار كند ديده نميشد .

(با این مختصر خوانندگان میتواند تاثیر ورود مادام فوره س را در ساعت هشت شب بچنین محل نامناسبی که فقط قوت اراده و امر ناپلئون او را به آنجا میکشاند حدس بزنند) .

از اتفاقات همینکه عروس داستان ما توالث خود را تمام کرد و برای رفتن به نزهتگاه حاضر شد امر نظامی به ژان فوره س رسید که فوراً سوار شده و برای تحویل پست یکی از همقطارانش که مریض است بخارج شهر برود .

مادام فوره س از تأثر فراق شوهر محبوب خود از رفتن به منتزه منصرف شده بود که لافایت (یکی از سران ستاد ناپلئون) رسید و اظهار کرد .

- اگر اجازه دهید من حاضرم به نیابت مسیو فوره س با شما بمنتزه بیایم !

برای مادام فوره س که از روز ورود بمصر در گوشه منزل بعزلت و تنهایی گذارنده بود دعوت این افسر ارشد جالب مسرت بود و با خود گفت :

- چه ضرری دارد اگر ساعتی محض تفریح و تفنن باین نزهتگاه بروم ؟ چه خطری برای من خواهد داشت ؟ (کدام خطر برای خانم جوان زیبایی بزرگتر از اینست که خود را در چنگال گرگ گرسنه بیندازد ؟ !)

پس از آن بازوان خود را در بازوان لافایت انداخته و به طرف منتزه روانه شدند .

همینکه در باغچه منتزه داخل انجمن شدند بناپارت در آن هیئت دلارا و قد و بالایی موزون نظر کرد ، گلعداری دید که با جمالی جمیل و بالائی بلند و میانی باریک شمس و قمر و سرو صنوبر را فرمانبردار خود نموده ، جلو آمد و با انحنای سر باو سلام و تعارف کرد و با احترام تمام از خانم جوان پرسید :

- آیا بشرف شناسائی مادام فوره س نائل شده ام ؟

مسیو لافایت گفت :

- آری خودشان هستند .

- پس مادام اجازه میدهید با شما قدری صحبت کنم ؟

صورت مادام فوره س از خجالت برافروخت و سرخی لطیفی چهره ارغوانی آن مهوش طنز را بیش از آنکه بود گلرنگ نمود . خود را عقب کشید و گفت :

- ولی آقای ژنرال ! ...

- از عفت خود مطمئن باشید . من فقط میخواهم امتنان قلبی خود را از تشریف فرمائی آن لعبت فتنان باین مکان تقدیم دارم .

- بعد ؟

- و اگر اجازت فرمائید بمصاحبت آن ملکه خوبان که دهانش چون غنچه خندان و گونه اش از یاقوت و مرجان سبق میبرد افتخار نمایم .

- ولی من خود را در خور اینهمه تعریف و تمجید حضرت ژنرال نمیدانم مگر آن که ...

- ای سرخیل ماهرویان ! مدح و ستایش که از سرداری مثل من بزن یکی از افسران شجاع خود عنوان شود از پاره ای شوائب عاریست .

- میدانم شوخی میکنید و مرا دست انداخته اید .

- شوخی یعنی چه . هر چند در این جا مرا مصریها سلطان کبیر میخوانند ولی تو در جمع ما و بین این ملت آلهة هستی که بر هر کس لازمست جمال دلارایت را برستش نماید .

- آه ! نزدیک است که از شرمندگی قرمز شوم ناپلئون تبسمی کرد و گفت :

- بهتر است قرمز شوی زیرا که سرخی در این عارض تابناک مطلوبست .

- وای !

هیچ میدانی تا چه اندازه آروزی دیدارت را داشتم ؟

- حقیقت می فرمائید ؟ ... کی ، کجا مرا دیده بودید ؟

- امروز صبح در میدان ازبکیه و بی نهایت مشتاق بودم که هر چه زودتر از نزدیکت به بینم و چند دقیقه یا آن غزال انسی در جای مخفی صحبت کنم

- پس بهمین سبب احضارم فرموده بودید !

- احضار نیست و استدعاست

- همچو باشد . حالا من حاضرم و سراپا گوشم ، چه می فرمائید ؟

- میخواهم بدانم در کجا و کی با ژان فوره س ازدواج نموده اید و چطور به مصرآمده اید؟

فصل سوم تاریخچه زندگانی پله لو

مهوش فرنگی بشرح زندگی خود پرداخته و چنین گفت :

-اسم من مارگریت پله لو و در شهر کارکاس متولد شده ام و چون در کوچکی یتیم شده بودم در خیاطی مادام انژه لیک که عمه ژان فوره س است بکار مشغول شدم و از دسترنج خود امرار معاش مینمودم . روزی دست تقدیر و قضا ژان را که از طفولیت شغل سپاهیگری را اختیار و ترک مولد خود را نموده بود با رژیمانی که مامور تولون بود به کارکاس کشاند در همان برخورد اول روابط محبت بینمان پیدا شد و قلبها با هم سخن گفتند ، روز بعد که برف میبارید و هوا خیلی سرد بود با حضور کلنل فوجی که ژان نایب آن بود و مادام انژه لیک در کلیسای قصبه تشریفات خطبه و مراسم عقد بعمل آمد و چون فردای آنروز رژیمان حرکت میکرد و ژان هم مجبور بود مسافرت نماید منم با او راه تولون را پیش گرفته و برای گذراندن ماه عسل بساحل نیل آمدم بناپارت با تعجب پرسید :

- با اینکه من قدغن اکید کرده بودم چطور با مشارالیه آمدید؟!
- آری من میدانم که شما قدغن فرموده بودید که افسران زنهای خود را نیاورند .
- پس چطور جرأت مخالفت کردید؟
- عفو و بخشایش میطلبم . زیرا که تازه عروس بودم و زن جوان تاب مفارقت شوهر محبوب خودش را ندارد مخصوصاً من که هنوز او را سیر ندیده بودم .
- چطور داخل کشتی شدم که کسی ترا ندید؟!
- در تولون لباس نظامی بر تن کردم و جزو سربازها وارد کشتی شدم و در کشتی هم برای این که شناخته نشوم بیشتر اوقات در اطاق خواب ژان میگذرانیدم و بیرون نمیآمدم .
- برای غذا چه میکردی؟
- ژان تا آنجا که مقدورش بود برایم خوردنی میآورد .
- البته از مراقبت نظامیان بر خانم جوان خیلی سخت گذشت؟
- نه ، نظامیان زیاد خوش قلب هستند . زیرا چیزی نگذشت که پرده از روی کار برداشته شد و مرا شناختند و حتی امکان در فراهم داشتن موجبات آسایشم میکوشیدند تا آنجا که در حضور من از اظهار حرفهای مخالف نزاکت و شوخی ها خودداری میکردند .
- چگونه توانستی در زیر لباس سربازی این صباحت و جمال را از نظرها مستور داری؟
- پله لو از حیا چشمهای خود را بزمین دوخته و گفت :
- آقای ژنرال عرض کردم چندی نگذشت که حیلہ کشف شد ولی هر طور بود نگذاشتیم به شما برسد . برای این که اولاً پلیس مخفی ما از پلیس مخفی شما منظم تر بود ثانیاً از آمدن من ضرری حاصل نمیشد و از همه گذشته مگر زیاد شدن یکنفر مسافر برای کشتی فرق میکرد؟
- خوب بسهولت تمام مسائل را تسویه میکنی ! ..
- معذک بر شوهرم خیلی بیمناک بودم .
- از چه؟
- از خشم شما.
- آری ، ژان مستوجب عقوبت است .
- استرحام و عفو میطلبم و تمنی دارم او را برای یک چنین خلاف کوچکی که بهیچوجه مضر بمقاصد شما نیست عقوبت نفرمائید زیرا ما را بمخالفت امر ژنرال وادار نکرد مگر شدت محبت و نیروی عشق و چنانچه گرفتار شده باشید متوجه شده اید که عشق پنجه آهنین دارد .

- آری می دانم و الان دچار شده ام !

(کیست که در مقابل استعطاف خانم قشنگ و دلبر طنازی ماند پله لو نرم نشود ؟ ...)

- ناپلئون لحظه ای در آن سینه بلورینی که از شدت تأثر خفقان داشت و دندانهای صدفی که هنگام لبخند مانند تگرگ نیم نم ظاهر میشد تأملی کرد و گفت :

- بسیار خوب فکری در این باب میکنم . ولی بگو بدانم از کشتی چطور پیاده شدی ؟

- لعبت فرنگی قدری اطمینان حاصل نموده بصحبت خود چنین ادامه داد :

و قتیکه کشتیهای جنگلی جلو ما لطمه لنگر انداخت از ترس اینکه مبادا بفرانسه بازم گردانند چند روز در اطراف خواب ژان پنهان شدم موقعیکه ژنرال وویوا

الجزیره را فتح کرد و صفائین ما به آبهای آفریقا وارد گردید بیرون آمدم . چون بسواحل مصر رسیدیم مجدداً لباسهای سربازی پوشیده و با رژیمن پیاده شده

و همه جا تا قاهره بر اثر شما آمدم .

- کجا منزل دارید ؟

- نزدیک مسجد سیدناالحسین .

- پس چطور در این مدت من ترا ندیده ام .

- زیرا من اغلب اوقات در منزل هستم و ندرتاً بیرون میآیم ولی من کراراً شما را دیده ام . حالا مسیو آیا میتوان یقین حاصل کنم که از این خلاف کوچکی که فقط بسابقه عشق و محبت از ما سر زده است صرفنظر فرموده اید ؟

- ولی تقصیر شوهرت زیادتر از اینهاست .

- تقصیر با من است نه با او ، بجان خودت از مجازات او گذر و قول بده که او را بخشیدی.

ناپلئون تبسمی کرد و گفت :

- گرچه لازم است برای آوردن خانم بمصر او را شدیداً تنبیه نمایم ولی بجرم اینکه تاکنون این جمال زیبا را از من پنهان داشته باید حتماً حبس شود .

- قول میدهم که از این بیعت مخفی نشوم .

- من نهایت امتنان را حاصل نمودم و فقط به خاطر تو ژان را میبخشم ولی از تو توقع دارم که باین منتزه که میل دارم ملاقاتگاه طبقات عالیه باشد بیانی

و ساحت این تزهنگاه را بیوی آن موی معطر معنیر گردانی و نیز انتظار دارم فراموش نکنی که درب سرای الفی بیک دائماً به روی شما باز است و شخصاً

هم بجهت اجرای اوامر آن سرخیل خوبان همیشه حاضرم

این بگفت و بازوی خود را در بازوی پله لوی زیبا که از خوشحالی قرمز شده بود انداخت و با او در اطراف باغچه دوری زد و پس از آن او را تا دم در بدرقه نمود و هنگامیکه برای خداحافظی بیکدیگر دست دادند بناپارت حس کرد خانم جوان کمی دست او را فشرد ...

ناپلئون از این ملاقات بی نهایت شاد بود و با کثرت کارهای سیاسی و نظامی در قلب خود فراغتی برای عشق بازی و میل بهوی میدید و گذشت روزگار

هم در حرارت آن عشق مفرطی که باولین محبوبه زمان شبابش یعنی ژوزفین داشت کاسته بود بنابر این در اینموقع بغایت مناسب بود و بارها در دل میگفت :

- چقدر شنگول و دلریاست ! نمیدانم این دولت بمن دست میدهد که دلش را به دست آورم و توسن هویش را رام نمایم؟! ولی گمان نمیکنم زیاد مقاومت کند

زیرا زن هر قدر هم عقیفه باشد حصار عصمتش مستحکم تر از یک قلعه جنگلی نیست و من تا حال بر قلاع زیادی غلبه نموده ام .

- به ! چقدر صدایش فرح بخش و نگاهش گیرنده و لبخندش شیرین است ! ... من در عمرم چنین لعبت شنگول و دلبر شوخی ندیده ام این مهوش از ژوزفین

هم که به جای مادر اوست طنز تر است بطوریکه مصریها میگویند « خدا بزرگ – محمد رسول و ناپلئون سلطان کبیر است » ای خدای بزرگ آیا این

سلطان کبیر مالک و مختار این فتانه خواهد شد ؟

فصل چهارم

ماموریت ژان فوره س

چند روز بعد بناپارت به یکی از ارکانحرب خود ابلاغ زیر املاء نمود .
 « از جانب سردار کل ، ژنرال بناپارت به مسیو فوره س فرمانده دسته ۲۲

ساعت دو بعداز ظهر امروز برای تقی اوامر شفاهی و گرفتن نوشتجات مهمه که باید بپاریس ببرید در سرای الفی بیک حاضر شوید .

چون این دستور کاملاً محرمانه است باید فوراً و بدون مراقبت هیچ کس سوار کشتی کاپیتان لراس شوی و به موجب تعلیماتی که بایشان داده شده شما را بساحل ایتالیا میرساند »

نایلتون در اینجا مطلب را تمام کرده و بارکاتحرب خود دستور داد که آن را امضا کرده و برای فوره س بفرستد .

بعد خود ژنرال قلم برداشته چنین نوشت :

« محبوبه قشنگ ، پله لو عزیزم :

« بطوریکه در ملاقات اخیر گفتیم ناچارم چند هفته ترا از مصاحبت شوهر عزیزت محروم کنم . اعزام مسیو فوره س بفرانسه دلیل کمال علاقه و اعتماد من باو میباشد و نظر بوفور اخلاصی که در او سراغ دارم مصلحت چنین دید که او را باین

ماموریت سری و مهم بفرستم امتیاز و تقدیمی که در این مأموریت (اگر بخوبی از عهده انجام آن بر آید) بدست خواهد آورد آلام فراق موقتی شما را

جبران خواهد نمود .

البته آن دلبر طنز بزیرکی متوجه خواهند شد که فقط تعلق خاطر و صمیمیت قلبی مرا بر آن داشت که قبل از رسمیت یافتن این دستور خبر آنرا به آن

مه روی برسانم .»

« دوستدارت ، بناپارت »

این بود وسیله ای که نایلتون پس از آنکه علائق خود را با مادام فوره س بطی انقدم دید برای دور کردن شوهرش بکار برد و تمام فکرش این بود که

مدت پانزده روزی را که برای اینکار معین نموده بمقصودش برسد .

پله لو هم عواطف سردار بزرگ فرانسه را بامسرت تمام تلقی کرد و هدایای ارسالی او را که عبارت از گلی الماس و چند قطعه جواهرات قیمتی بود

پذیرفت و از رفت و آمد به سرای الفی بک دریغ نداشت .

در این ملاقاتها نایلتون فقط دستهای او را میبوسید و گیسوان معطرش را میبویید و محبت آنها که پله لو عقیده داشت طاهر و خالی از پاره ای

شوائب است از این حد تجاوز نمی کرد.

برای پله لو هیچ چیز لذیذتر از این عواطف مختلفه و احساسات متضاد که در این ایام در قلبش خلجان داشت نبود . بین شوهر که هنوز هم او

را دوست میدارد و عاشقی که تازه شروع بدوست داشتن او کرده است .

اولی حقیقت حال را برایش ظاهر می نمود و دومی سعادت جدید و رونق استقبال را در نظرش مجسم میکرد . شوهر : آن نایب جوان دارای سبیلهای خرمائی رنگ و اندام زیبا

معشوق : آن نایلتون لاغر ضعیف و در عین حال سردار قاهر مشهور و ژنرال بزرگ فرانسه .

ژان فوره س حسب الامر در ساعت مقرر برای تلقی اوامر ژنرال بناپارت به سرای الفی بک رفت و بکابینه احضار شد .

موقعی که این افسر جوان با احترام نظامی جلو در ایستاده بود بناپارت در اطاق قدم میزد و با چوبی که در دست داشت بازی می کرد .

پس از لحظه ای خطاب باو پرسید :

- ابلاغی که از طرف من بتو نوشته شده خواندی ؟

- بلی آقای ژنرال .

نایلتون دسته پاکتی از روی میز تحریر برداشته باو گفت :

- پس بگیر ، این بسته محتوی را پرتهایی است که باید خودت شخصا و بدون واسطه در پاریس به مدیر هیئت حکومت اجرائیه تقدیم داری و پس از

انجام این امر این پاکتها را هم به برادرانم (لوسی بن و ژوزف) برسانی و جواب گرفته و از همان راهی که رفته ای باز گردی . فهمیدی ؟

- بلی ژنرال .

- ایاب و ذهابت بیش از دو الی سه ماه طول نخواهد کشید بعوض این مأموریت در ترفیع رتبه و مقامت تأثیر زیاد خواهد داشت .

بعد از اینکه مدتی طول و عرض اطاق را پیمود مجدداً بطرف ژان برگشته و گفت :

- تو در این سفر از امر من سر پیچیده ای و زن خودت را همراه آورده ای ؟
افسر جوان بخود لرزید و با لکنت زبان جواب داد :
- آقای ... ژنرال ... باور کنید که ...
ناپلئون کلامش را قطع کرد و گفت :
- میدانم میخواهی چه بگوئی ، من بواسطه عجز و الحاح مادام فوره س از این خطای بزرگ تو که مخالف انضباط سرباز است در گذشتم و نظر بلطفي که با تو دارم دستور میدهم در مدت مسافرت تو راحت او را تأمین کنند و موجبات رفاه و آسایش او را فراهم آورند .
افسر برای ادای شکر گذاری سري فرود آورد و گفت :
-از صمیم قلب مراحم حضرت ژنرال را سپاسگذارم .
اوراق را گرفته با ادای احترام نظامی خارج شد در حالی که بی نهایت از فراق همسر عزیزش که فقط بخاطر عشق او تمام مخاطرات و موانع را تحمل نموده و دنبال او بمصر آمده دلتنگ بود .
ژان فوره س با یکدنیا غم و اندوه در ساعتی که مقرر بود حرکت کرد و عنان اختیار را بدست تقدیر سپرد .
پله لو با اینکه میدانست که این مأموریت ناگهانی را ناپلئون برای دور کردن شوهرش باو داده است و در نظر دارد در این فرصت او را بدون مزاحمت رقیب در آغوش کشد معهذا با گریه ساختگی در سر راه فراق زیاد گریست .
روز دیگر ناپلئون برای تسلی پله لو از فراق شوهرش بمنزل آمد و با سخنان مسرت آمیز از او دلجوئی کرد ضمناً قول گرفت که شام را در سرای الفی بك با هم صرف کنند .

فصل پنجم کشتی کاپیتان لرانس

کشتی کاپیتان لرانس که شاسور نام داشت و با چهار عراده توپ مسلح بود سفینه ایست خیلی کهنه و کوچک بظرفیت چهار هزار تن که از بندر تولون عساکر و مهمات جنگی حمل مینمود .
جهاز مزبور پس از احتلال مصر بندرگاه دمباط را لنگر گاه خود قرار داد و گاهی از اوقات خدمتی هم برای ناپلئون انجام میداد ،
کاپیتان لرانس ناخدای کشتی دریانورد و ملاح شجاعی است که ناپلئون را زیاد دوست میدارد . ولی مردیست الکلیسم و در شرب مشروب زیاد افراط میکند .
همین که باو امر شد ژان فوره س را بسواحل ایتالیا ببرد با اینکه جهازات جنگی انگلیسی در دریای مدیترانه پراکنده بود فوراً برای اجرای امر حاضر شد ولی در عالم سکر و مستی بین جدی و هزل می گفت :
آیا ناپلئون - این جوان دلیر - فکر نمیکند که شاید من گرفتار انگلیسها بشوم ؟ ! به جان خودم بنا پارت مرا برای استنشاق رطوبت رود تایمز میفرستد در صورتیکه حرارت آب و هوای مصر بمزاج عصبانی من سازگارتر است .
گوئی حس میکرد که این سفر برایش خوش مأل نیست و علی رغم شجاعت و تهوری که دارد این آخرین سفر کشتی او خواهد بود .
کاپیتان لرانس سه روز در حرکت تاخیر نمود و ژان فوره س که ترجیح میداد این مدت را نزد زنش گذرانده باشد صبرش تمام شد .
روز دهم ژانویه کشتی شاسور از بندر دمباط براه افتاد در حالی که ژان با حزن و اسف زائد الوصفي بسواحل مصر که پله لو موضوع عشق و معبود روحش را در آن جا ترك کرده بود کم کم از نظرش غائب میشد نگاه میکرد .
این جدائی بحدی در ژان تأثیر کرد که نتوانست اضطراب خود را از کاپیتان پنهان دارد لذا آهی سوز ناک کشید و گفت :
- آری آری ! آقای کاپیتان ، تو مرا مثل آدمهای مایوس میبینی .
- شاید میترسی ؟

- من در عمرم آنچه را که نمیدانم چیست ترس است .
 پس ترا چه میشود ؟ شاید اهمیت این مأموریت بزرگ که انجامش بعهده تو واگذار شده فراموش کرده ای ؟
 آری ، این مأموریت مهمی که ژنرال بناپارت انجامش را بعهده من گذارده ، این مأموریتی که اگر خوب از
 عهده برآیم موجب ترقی من میشود و
 چنانچه به انجامش موفق نشدم موجب سقوطم خواهد شد ، همین مأموریتی که بموفقیت خود اطمینان دارم .
 در اینصورت دیگر حزن و اضطرابت چیست ؟
 حزنم از اینست که عزیزترین خواسته های قلبم ، یعنی همسر جوانم را که شریک زندگانی و معبود روح من
 است در مصر ترك کرده ام .
 -شاید یکی از آن زندهای سبکیای هر جایی را که به واسطه وجود قشون در قاهره جمع شده اند گرفته ای ؟
 -من و یک چنین کاری ؟ این همسر عزیز و زن رسمی و محبوب من است که از فرانسه با خود آورده ام و او
 را بر خلاف اراده خویش تنها
 ترك میکنم در حالی که بیشتر از چند ماه نیست عروسی کرده ایم و خیلی پر آن گوهر یکتا خائفم .
 -چقدر از برای جوان خوف بد است !
 -اگر تو آن چشمان چون نرگس را که در وقت وداع اشکبار بودند میدیدی ، اگر ناله و شیون آن ماه دو هفته را
 در سر راه فراق میشنیدی ،
 هرگاه تو هم مثل من تازه داماد بودی ، چنانچه تو هم مخالفت امر ژنرال را کرده و همسر جوانت را با خودت
 آورده بودی و چون من مجبور
 به مفارقت او میشدی از من بیشتر ...
 کاپیتن لرانس شکایات عاشقانه ژان را شنیده و با یک تبسمی توأم باستخفاف گفت :
 -اولاً آوردن زن جوان بمصر خطا بود . در ثانی خبط بزرگی کرد که او را در آنجا تنها گذاشتی .
 -چه میگویند ؟!
 -میگویم لازم بود حتی الامکان برای طفره از این مأموریت یک عذری بتراشی یا اینکه با امر ناپلئون مخالفت
 کرده زنت را با خودت بیاوری .
 -این امر ممکن نبود .
 -هر چیزی ممکن است مخصوصاً برای تو که سابقاً هم اینکار را کرده بودی .
 -از ساعتی که این مأموریت بمن ارجاع شد جواسیس اطراف منزلم را احاطه کردند .
 -پس بگذار بخندم .
 -به چی ؟
 -بعقل تو ... بیچاره ، اگر عذر ترا نپذیرفتند و اطراف منزلت دیده بان گماشته بودند که تنها مسافرت کنی ،
 پس تبعیدت کرده اند و این مقدمات
 را برای این فراهم آورده اند ترا دور کرده و در راه آن مرغ خانگی دام بگسترانند و بلعبت فتان دست یابند !
 ... پیداست که ناپلئون دل به دلستان
 تو داده و بکمند عشق همسر عزیزت افتاده .
 ژان با عبوس گفت :
 - من بر پاکی زوجه ام اطمینان تام دارم .
 کاپیتن قاه قاه خندید و گفت :
 -من برای اثبات حرف خودم و زائل کردن این پاکی بیش از یک هفته وقت نمیخواهم .
 از این کلمات در ژان فوره س مسکین انقلاب حالی دست داد و جوان دلفکار را دچار وحشت و اضطراب کرد
 و به فکرهای دور و دراز انداخت .

فصل ششم

سرای الفی بك و لکه دامان پله لو

سرای الفی بك که اقامتگاه سلطان کبیر یعنی ناپلئون بناپارت بود از مجلل ترین قصرهای قاهره به شمار می
 رفت .

تالارها و ایوانها و رواقهای وسیع آن سبک معماری شرقی و اتقان هندسه عرب را بخوبی ظهر میساخت و
 گنبد تالار بزرگ که حکم سالنی را داشت

و با فرشهای شرقی و قالیچه های قیمتی مفروش و به تابلوهای کار استادان نامی و نقاشان ماهر چین مزین بود بر روی چند ستون از سنگ سماقی بنا شده از طرفی بمیدان ازبکیه و از سمت دیگر بباغ بزرگی بدروازه بولاق و سواحل نیل امتداد داشت نگاه می کرد و در جلو تالار خیابان وسیعی که از اشجار کهن سرپوشیده بود و در خلال آنها فواره های آب از حوضهای مرر جستن میکرد چشمان را لذتی میبخشید .

بنایارت با ارکانریش در این قصر با صفا منزل گزید و مسیو لیر مهندس را مأمور اصلاح کاخ نمود . مهندس مزبور تصرفات زیادی در این عمارت نموده و معماریهای غرب را با سلیقه اروپایی رونق و شکوهی بسزا داد و با لکن و سرسرا و مدخل جدیدی با پله های کوتاه و عریض برسم بناهای فرنگی در جلو تالار ساخت . این تصرفات مورد پسند ناپلئون قرار گرفت و قسمتی که بمیدان ازبکیه مشرف بود برای سکوت خود اختصاص داد .

اول شب ژنرال در سالن پذیرایی انتظار مادام فوره س را داشت این سالن بسبک تالارهای عالی فرانسه مبله شده بود و برای این که بر اعصاب و عواطف میهمان عزیزش تأثیر کند بروایح عطرها معطر کرده بود .

لعبت فرنگی از پله ها بالا آمد و از سراسرا و بالکن عبور کرد ، در مقابل در ورودی چشمش به دو غلام افریقائی خشنی افتاد که نیمی از بدنشان عریان بود و در آنجا قراول میدادند از دیدن این دو غلام وحشتی باو دست داد ولی چیزی نگذشت که بنایارت در را باز کرده و برای استقبال دلبر طناز بیرون آمد و دست او را گرفته با محبت بوسید و گفت : - عزیزم ! نترسید . این غلامها برای تقدیم سلام بشما اینجا ایستاده اند . در سالن چند نفر مهمان دیگر هم بودند که با ورود مادام فوره س به احترام او از جای برخاستند . بنایارت صندلی بآن لعبت شنگول نشان داده و گفت : - مرحمت فرمائید و بین این دوستان عزیز من به نشینید و اجازه دهید این خانم محترم و آقایانی را که امشب برای صرف شام با آنها مسرور خواهیم بود معرفی کنم .

این خانم جوان مادام فردیه هستند که مانند شما مخالفت امر مرا کرده و با شوهر خود بمصر آمده اند . آقای ژنرال برتیه رئیس ارکانرپ من ، مسیو بون ، مسیو ژه نو ، مسیو فردیه که نخبه صاحبمنصبان شجاع من هستند ، مسیو برتوله عضو محترم مجمع ملی ، مسیو لافایت و مسیو مرلن یاوران مخصوص من که البته آنها را می شناسید .

مادام فوره س با آنها تعارفی کرد و آنان هم بانحنای سر و بشاشت با خانم جوان برخورد نمودند . کمی بعد هم چند نفر دیگر از سران سپاه و صاحبمنصبان آمدند و ساعت هشت برای صرف شام سر میز رفتند .

سفره خانه ناپلئون عبارت بود از سالن بزرگی مفروش بقالیهای شرقی و سفره را روی میزی که از چوب صندل ساخته بودند گسترانیده و گلدانهای زیاد در اطراف آن شامه مدعوین را معطر میکرد .

ناپلئون در صدر قرار گرفت و مادام فردیه را در دست راست و مادام فوره س در طرف چپ خویش جای داد و سایرین هم بمیل خود هر کس هر کجا که خواست نشست .

در اول غذا با وجود ادای عبارات لطیفه و بذله گوئیهای مسیو برتیه و مسیو ژه نو و مادام فردیه صحبت چندان دلچسب نبود لکن در پایان کلنل کافارلی که بعدها در محاصره عکا کشته شد لب بهزل گوئی گشود و خاطره ها را منبسط و شلیک خنده را بلند کرد .

مادام فوره س از ابتدای مجلس متوجه احترام مسیو بنایارت بود و بقدری ناپلئون بخانم جوان مهربانی نمود که فراق شوهرش را فراموش کرد .

نزدیک انتهای شام گیللاس شرابی از دست چپ ژنرال روی میز افتاد و دامن جامه مادام فوره س را آلود . ناپلئون اظهار خجلت و شرمندگی نمود و عذر خواهی کرد با اینکه اگر وقع را بخواهیم گیللاس را عمداً انداخته بود ! و پس از معذرت بسیار بآن شاهد شنگول گفت :

-مرحمت فرموده باطاق مجاور تشریف بیاورید که خطای خود را اصلاح کنم ؟
 پله لو برخاست و بطرف سالن پذیرایی رفت ، بناپارت در دیگری را باو نشان داد و گفت :
 -از اینجا مادام ! از اینجا ! و دست محبوبه طنز را گرفته از سالن غذاخوری باطاق مجاور و از آنجا
 باطاقهای تو در توی دیگر برد ...
 بیشتر از مهمانها ملتفت رفتن ناپلئون و مادام فوره س نشدند زیرا که شیرینی صحبت ششاندگ حواس آنها را
 جلب کرده بود مگر زه تو که بگوشه
 چشم نظری بمرلن انداخت و صاحبمنصب جوان امیلی شاتروه نو از آن نگاه تبسم کرد .
 اما پله لو انتقال از نور زیاد بظلمت چشمهایش را خیره کرده وحشت نمود ، لکن چیزی نگذشت که بناپارت
 وحشت او را ببوسه آبداری تسکین داد .
 قدری که چشم لعبت فرنگی بتاریکی مأنوس شد ، خود را در اطاق خوابی دید که دارای خوابگاهی مجلل و
 چند صندلی و میز کوچکی است . باضطراب
 تمام پرسید :
 -اینجا کجاست که مرا آورده اید ؟ !
 ناپلئون تبسمی کرده و گفت ؟:
 -اطاق مخصوص خودم ، چه در اینجا دوائی هست که لکه دامن خانم را پاک می کند .
 پس از این گفته در دامن جلو پله لو نگاهی کرد و بیبانه ستودن لکه پاچین لعبت شنگول را بیرون آورد !
 دریک چشم بهمزدن ژوپ خانم جوان افتاد و پله خود را روی سریری میدید که گوهر گرانبهای عصمتش را از
 دست داده !!!
 بعد از ربع ساعت که دل داده و دلستان به سالن برگشتند مهمان ها همچو وانمود کردند که ملتفت زلفهای از
 ترتیب افتاده پله لو نیستند و کسی هم در
 لکه دامن مشارالیها ندید که پاک شده یا نه !
 ناپلئون کام دل خود را در ظرف مدتی که برای اینکار تعیین نموده بود حاصل کرد و به آن فتحی که آرزو
 داشت نائل شد .

فصل هفتم افسوس برگزیده

فردای آن شب ناپلئون قلمی برداشته نامه ذیل را بمادام فوره س نوشت :
 « محبوبه قشنگ من ! نظر بحلاوت سعادت و شیرینی محبتی که دیشب بمن منت نهادی در آغوش بچشم
 امروز خود را بتقدیم عرض تشکر مدیون
 میدانم و از آن سر خیل خوبان اجازت میخواهم این گردن بند را برای تذکار آن ساعت سعیدی که افسوس
 میخورم چرا کوتاه بود اهدا نمایم .
 نزدیک است حقیقت آن سعادت عظیم را باور نکنم و از محبوبه عشوه گر خود سوال کنم : کاین به بیداری بدیدم
 یا بخواب ؟!
 و از اینکه مرا بر سایر اشخاصی که پای بند کمند عشق و شیفته طلعت دلارایت بودند ترجیح دادی نهایت
 افتخار را دارم بر ترکها غلبه کردم ،
 سر تاسر قطر مصر را بشمشیر خود مطیع نمودم روسا و شیوخ را ذلیل کردم لکن این فتح تازه را که تو در
 آن واحد خصم و غنیمت من بودی بر
 تمام آن فتوحات درخشان و انتصارات بین ترجیح میدهم .
 میل دارم هیچوقت از ارجاع خدمات خود دریغ نکرده بر چیزی تأسف نخوری ، زیرا که شخص محبوب تو
 در مملکت وجود من مطلق التصرف
 هستی و قسمتی از ثروت و ریاستم مخصوص آن ملکه خوبانست .
 معبوده روح من ! منزل سیدناالحسین ، آن کلبه محقری را که لایق نشستن چون تو در یتیمی نیست ترک کن ،
 در نزدیکی سرای الفی بک منزل مناسبی
 را در نظر گرفته ام که میتوانم دور از چشم رقبا و حسودان غالباً در آنجا ملاقات نموده خلوت تنهایی خود را
 بیارائیم . اگر باین پیشنهاد موافقید امر
 کنید فوراً آنجا را مبله و حاضر کنند ؟
 در خاتمه احترامات فائقه خود را تجدید می نمایم . بناپارت »

هنوز پله لو از مطالعه کاغذ ناپلئون فارغ نشده ، مکتوب ذیل را که شوهر آواره اش از دمیاط نوشته بود آوردند :

« همسر عزیز و شریک حیام ! دو روز دیگر با کشتی لرانس به طرف سواحل ایتالیا حرکت نموده و جان خود را در معرض صدمات دریا و خطر توپهای انگلیس قرار میدهم . باور کن که آنی و دقیقه ای ذکر شیرین تو از ذاکره ژان مفارقت نخواهد کرد ، بلکه تنها چیزی که در وسط این امواج بلاخیز و مخاطرات مرا تسلی میدهد خیال تست ، تو هم از طرف خود عهد کن که دور افتاده را فراموش نکرده و بشوهر محبوبت خیانت روا نداری تا در مراجعت بتوانم در آغوش بگشتم زوجه وفاداری را که سزاوار است در افتخاراتی به انجام این ماموریت امید حصول آن را دارم شرکت نماید .

هزار مرتبه ترا میبوسم - شوهر امینت - ژان فوره س »

پله لو از مطالعه نامه شوهر بخت برگشته اش دست اسف بر هم مالید و با تاثر تمام گفت :
- افسوس این نامه وقتی رسید که دامن پاکم آلوده گشته و آب از سرم گذشته ...
سپس جلو میز تحریر نشسته و در جواب نوشت :

« شوهر عزیزم ! امیدوارم که از این جواب من آنچه اطمینان که از همسر باوفای خودت انتظار داری بتو بدهد . از خدای میطلبم که ترا بانجام ماموریت مهمی که بعهد کفایتت موکول شده است بزودی موفق فرماید . اگر انشاء الله سالمأ بسواحل ایتالیا و خاک فرانسه رسیدی و بانجام ماموریت خود توفیق یافتی دیگر از عقل و حکمت دور است که در صورتیکه قشون هم در شرف حرکت است دوباره بمصر باز گردی و جان خود را بخطر اندازی . بهتر است که در پاریس بمانی و بمن اطلاع دهی تا در اولین فرصت بسوی تو حرکت کنم .
گرفتار فریادت مارکریت

پله لو این مکتوب ریاکارانه را نوشت در حالی که با خود گفت :

- برای نگاهداشتن او در فرانسه هر طور باشد وسیله فراهم خواهم کرد و بعد کاغذی برداشته و برای بناپارت چنین نوشت :

« ژنرال بناپارت عزیزم . دستخط شریفی را زیارت کردم این مختصر را در جواب آن نامه گرامی مینویسم در حالی که گونه هایم از خجلت قرمز است و نمیدانم چگونه خود را در آغوش کسی انداختم که دو هفته قبل او را نمیشناختم و متحیرم بچه قوه فوق الطبیعه بر عقل ضعیف من غالب آمدی؟!
دیشب از فکر خواب بچشمانم نیامد و تا صبح نفس خود را از ارتکاب این معصیت بزرگ ملامت میکردم و هیچ عذری برای خود نیافتم جز فزونی مهارت و کثرت شهرت و زیادی شجاعت و اقتدار تو ، و با خود گفتم کدام زنی است که دوست نداشته باشد سربازی مثل سرناپلئون را که بتاج شرافت و افتخار مکلل است در دامن بگیرد؟! خلاصه در پایان امر بر تردید خود غالب آمدم و جز این چاره ی ندیدم که در برابر حکم قضا و اراده قاهره

حضرتت سر تمکین و رضا فرود آورم و برای خاطر تو با ننگ بی شرافتی بسازم !!!

اینکه که میلت اینست که من با تو نزدیک باشم همین که شب شد و عالم را تاریکی فرا گرفت بسرای الفی بك میآیم که شخصا مرا بمنزل جدید

راهنمایی کنی و شرف عصمت را بر طبق اخلاص و بترحم تو وا میگذارم .

ولی وا اسفا ! چقدر میترسم که در آتیه بر فقدان این زندگی جدید که نیروی اراده تو مرا بطرف آن می کشاند افسوس بخورم .

خادمه حقیرت

پله لو

خ

فصل هشتم

گرفتاری ژان فوره س

کاپیتن لرانس از بیم سفائن زره پوش انگلیسی که در مدیترانه پراکنده بودند بجای این که بسوی شمال برود راه سواحل سوریه را پیش گرفت و در هر بندری یکی دو روز توقف میکرد و سعی داشت تا آنجا که بتواند مال التجاره با اجرت زیاد حمل کند. ژان فوره س از این تأخیر نهایت دل‌تنگ بود و خون دل میخورد و هر زو به کاپیتن اصرار میکرد که بخط مستقیم برود ولی او در جواب میگفت:

-خاطرت آسوده باشد، من باین دریا از تو بصیرترم اگر نمیخواهی بچنگال انگلیسها بیفتی بمن اعتماد کن تا بفضل خدا ترا سالما بمقصد برسانم و یقین بدان که چند روز دیر و زود همسر عزیزت را از خیانت بتو باز نمیدارد.

جوان مهجور از استماع این کلمات که چون نیشتری بجگرش کار میکرد مانند اشخاص مار گزیده بخود میپیچید و از اینکه اسرار خود را باو گفته است سخت پشیمان بود.

ولی شجاعت و مهارت کاپیتن در فن دریا نوردی قدری باو امیدواری میداد.

لیکن علی‌رغم مهارت و اقتدار کاپیتن و امیدواری ژان فوره س امری که مقدر بود بوقوع پیوست و آنچه میترسیدند مبتلا شدند. زیرا عبور يك کشتی کوچک که جز شش عراده توپ و قدری سرعت اسلحه‌ای نداشت از دریای مدیترانه که پر بود از کشتیهایی جنگی انگلیس محال مینمود.

همین که شاسور بحالی جزیره کرت رسید سوء اتفاق به يك کشتی زره پوش انگلیسی که با شصت عراده توپ مجهز بود دچار شد.

کاپیتن لرانس برای فرار از مقابل خصم بادبان‌ها را برافراشت که ممد بخار و باعث سرعت سیر کشتی شود و تمام عملیات کشتی را بهمت و کوشش تحریر نمود.

نزدیک بود کار بدلخواه انجام گیرد غفلتاً جهاز دیگری از مقابل رسید و راه فرار مسدود گردید.

کاپیتن لرانس با شلیک يك تیر توپ اعلان جنگ نمود و کشتی انگلیسی با شلیک سی تیر توپ پاسخ داد که دکلهای شاسور را در هم شکست و چند تن از عملجاتش را مجروح کرد.

کاپیتن بنوا چون وضع را بدین منوال و مقاومت را محال دید به بلند کردن بیرق سفید مجبور شد.

زره پوش انگلیسی زورقی پیش راند و بکاپیتن و سرنشینان شاسور تکلیف کرد که بیایند و شمشیرهای خود را بفرمانده آن کشتی تسلیم نمایند.

این امر بر نایب جوان یعنی ژان فوره س ناگوار بود لکن کاپیتن لرانس اهمیتی نداده در حالیکه راه پله کشتی خصم را گرفته بالا میرفت به رفیق خود میگفت:

-مکرر بنو میگفتم اگر مستقیماً از میان دریا برویم گرفتار انگلیسی‌ها خواهیم شد و این چند روز دیر و زودی زنت را از خیانت بتو باز نخواهد داشت؟! هر چند ژان اوراق و نوشتجاتی را که با خود میبرد بدریا انداخت ولی وجودش در کشتی با فرم نظام فرانسوی توجه سدنی سمیث فرمانده زره پوش انگلیسی را بسوی او جلب کرد در این سفینه یکنفر جاسوس سری وجود داشت که مخبرینش مسافرت ژان فوره س را از مصر باو اطلاع داده بودند.

پلیس مکار به سدنی سمیث اشاره کرد که این اسیر را باید نزد دریادار نلس بفرستند.

همینکه ژان را یکشتی نلس آوردند دریادار او را به حضور طلبید و گفت:

-چون در مسیر ما اسکله‌ای نیست که ترا در آنجا پیاده کنم و از طفی هم نمیخواهم در کشتی خود نگاهت دارم اگر بشرف نظامیت قسم بخوری و عهد نمائی که شمشیرت را بروی سربازان انگلیسی نکشی من آزادیت را بخودت بر میگردانم و اجازه میدهم که نزد همسر عزیزت بروی.

ژان با تعجب پرسید:

-که بشما عرض کرده است که من عیال دارم!؟

-اطلاع دارم، این را هم میدانم که هیچ قصدی از این مأموریت دروغی که برای تو تراشیده اند نداشتند مگر آنکه ترا از زن جوانت دور کنند و خود بفرغت با محبوه آفتاب لقا بعیش بنشینند... این منم که بر بدبختی تو رحمت میآورم.

ژان بیچاره آهی کشید و گفت:

-آقاي دريادار ، من اسير شمايم . اگر مي خواهيد امر بفرماييد آهن سنگيني بپايم بسته و مرا به دريا بيندازند ولي از شما استدعا دارم اهانت نفرماييد .
-من قصد اهانت ندارم و مأموريت ترا آن قدر بي اهميت ميدانم كه تسليم اوراق و نوشت جاتي را كه براي حكومت فرانسه و برادران ژنرال بناپارت ميبري
از تو نخواستم ، و از حالا آزادي و شمشيرت را بتو رد کرده وقتيکه بسواحل مصر نزديك شديد ترا در يکي از قايقهاي صيادان پياده ميکنم
ژان فوره س مسرور شده گفت :
-اگر اينکه فرموديد صحيح باشد منم قبول تعهد مينمايم
-من به تو حق ميدهم که هرگاه ديدي آنچه بتو گفته ام دروغ بود قسم خود را نخورده و عهد را نبسته انگازي .

فصل نهم

ورود غير منتظره رقيب

موقعیکه زره پوش انگلیسی بحدود اسکندریه رسید بند ژان فوره س اسیر را گشودند و او را در چند ميلي ساحل در يکي از قايقهاي ماهيگيري پياده کردند .
جوان پريشان روزگار با خاطري مشوش و حالي مضطرب وارد شهراسکندر مقدوني گرديد و در آن شهر هر چه بيشتترجسس کرد که شاید کسي را ببيند
و از زن و زندگاني خود خبري بدست آورد کمتر يافت ناچار بدون آن که قدری براي رفع خستگی مسافرت و صدمات دريا استراحت کند راه قاهره را پييش
گرفت و با شوقی که به وصف نياید و اندیشه که مردان غيرتمند توانا را در مانده نمايد به پایتخت مصر رسيد و هر آن دلش ميپيديد و با خود ميگفت :
-آيا او حالا انتظار ورود مرا دارد ؟ آيا هيچ ميداند که در اين سفر از هجر او بر من چه گذشته و چطور دور از او روزگار گذراننده ام ،
بمحض ورود غرق در اين تخيلات مستقيماً بسوي منزل خود ، آن سراي سعادتي که بيست روز پيش شريك زندگي و معبود روحش را در آنجا ترك کرده بود
رفت . متأسفانه وقتي رسيد در و پنجره هاي خانه را بسته ديد و هر قدر حلقه بر در زد جوابي نشنيد ! ناچار براي سراغ گرفتن از آشنا به بيگانه
متوسل شد و از دکاندار عربي که در آن نزديکي بود سوال کرد .
عربي گفت :

- تقريباً سه هفته است که در و پنجره اين خانه بسته است و ظاهراً غير مسکوني است .
اين خبر چون صاعقه اي بر سر ژان بينوا فرود آمد و بر اضطرابش افزود .
ازتغيير حال جوان اروپائي دکاندار افریقایي برقت آمد و گفت :
-به اطراف از بکيه برو شاید گمشده خود را در آنجا پيدا کنی !
تشبيه اينکه از شنيدن اين حرف بر جوان غيور چه گذشت و چه حالي باو دست داد چون از عهده قلم ما خارج است به خود خواننده محترم وا ميگذاريم .
اينک به ببينيم پله لو در چه کار است :

بطوريکه گذشت پله لو بر حسب تقاضاي بناپارت بعمارت مجاور سراي الفي بك که با مبلهاي عالي و فرشهاي گرانبها زينت شده بود رفت و در آنجا هر روز
و هر شب بدون مزاحمت رقيب دلدايه و دلستان با يکديگر به عشرت ميگذرانند .
امروز هم موقعی که عاشق و معشوق پهلوئي هم نشست و نبود عشق ميباخشند مسيو ماريني اجازه گرفته داخل شد و به رئيس خود سلامي نظامي داد .
بناپارت افسر محرم خود را با بشاشت پذيرفته و پرسيد با من کاري داشتی ؟
-راپرت فوري و مهمي باعث شد که صفاي خاطر حضرت ژنرال را در اينموقع با حضور خود مکرر سازم .
-تازه ايست ؟

ژان فوره س برگشته !

بناپارت مضطربانه فریاد زد :

چه ميگوئي ؟ مأموريتش را چه کرده !؟

- علت مراجعتش را نمیدانم . اینست ، بفرمائید ببینید ، این بگفت و بناپارت و پله لو را به طرف پنجره ای که به میدان ازبکیه مشرف بود برد و ژان را که با حالی پریشان و متفکر در میدان قدم می زد و اهمیتی به حرارت سوزان آفتاب افریقا نمیگذاشت به آنها نشان داد .

بناپارت فکر کرد و گفت :

-زود برو به ژنرال برتیه بگو ژان فوره س را فوری بخواهد و حضوراً بنوشتن گزارش مفصلي از کیفیت مسافرت و علت مراجعتش وادار کند . فهمیدی ؟
حضوراً . فهمیدی ؟

-آری گفته و خارج شد .

چیزی نگذشت که برتیه نایب جوان را احضار و به نوشتن گزارش مشغول کرد تا پله لو مجال داشته باشد که به منزل رفته و دست و پائی بکند .

در حینی که ژان بسوالات متفرقه ای که برتیه از شرح مسافرت و کیفیت اسیری و نجاتش میکرد جواب میداد پله لو خود را بخانه قدیم رسانیده میل و فرشها را که پر از گرد و غبار بود پاک کرد .
ساعتي بعد جوان پریشان در حالیکه شراره غضب از چشمانش میبارید بمنزل برگشت . همینکه پله لو را دید نتوانست خودداری کند زبان بنا سزا کشود
و گفت :

- ای خائن سست عهد ! راست بگو بدانم در اینمدت کجا و در آغوش که میگذراندی ؟ در اطراف ازبکیه چه میکردي ؟

پله لو تحمل نیاورده گفت :

-آری من ناپلئون را دوست میدارم . علنا میگویم و از کسی هم بیم ندارم و پنهان هم نمیکنم و در این مدت هم با او خوش بوده ام .

ژان بینوا از این اقرار صریح عالم در نظرش تاریک شد نزدیک بود از غصه مشاعر خود را از دست بدهد .
برای تسکین قلب خود دست به چوب

برده و بسوی زن بد عهد دوید و تا آنجا که قوت بازو داشت آن زن هرزه را زد .

پله لو که از شدت درد از خود بیخود شده بود گریه کنان از خانه شوهر بیرون رفت از این ساعت محبت این دو قلب بقسمی به بغض تبدیل گردید که دیگر ائتلاف بین آنها امکان پذیر نبود .

ناپلئون از این خبر سخت متأثر شد ابتدا تصمیم گرفت انتقام محبوبه را از افسر مزبور بکشد لکن بعد از اندکی تفکر بملاحظه شورش قشون از قصد خود

عدول کرد و طریق دیگری بنظرش آمد این بود که ژان را خواسته نوازش و محبت نموده و بپاداش زحمات و صدماتی که در این مسافرت کشیده و

شجاعت و ثباتی که خرج داده است درجه او را از لیوتنانی به کاپیتانی بالا برد و باصطلاح ما ستوان سروان شد .

ولي افسر جوان را بعد از چند روز در مقابل مأمورین نظامی که کارهای شهر بانها واگذار شده بود محاکمه کرد و نظر بقساوتی که درباره زوجه خود

مرتکب شده بود محکوم شد که مشارالیها را طلاق بدهد .

باین تدبیر ، بناپارت حکم طلاق معشوقه خود را صادر کرد و بلا مزاحم و رقیب او را مالک شد ! ...

فصل دهم

بهار شادابی پله لو

همینکه حکم طلاق صادر گردید ، پله لو اسم ژان فوره س آن افسر جوانی را که مدتی چند او را دوست میداشت و سر پیش او میگذاشت از خود برداشته

و نزد محبوبش آمد .

چون پله لو زن هواپرستی بود وقتیکه از این زندگانی تازه دری برویش گشوده شد بر زندگی ساده سابق خود تأسفی نخورد زیرا او که تازه نوزده سال

از عمرش میگذرد و طبیعت ظرافت و دلربایی و جمالی زیبا باو ارزانی داشته و شخص برزاندۀ سردار فاتح شهیر و ژنرال معظمی مانند بناپارت که امروز مصریها سلطان کبیرش میخوانند ، مو آن طلعت زیبا شده و هزارها از معاریف و سران بزرگ به واسطه جمال فتان و مقام خاصی که نزد ناپلئون به دست آورده است به چشم پرستش و احترام در وی مینگرند نه تنها خیلی مسرور است بلکه بعقیده خودش با جوانی و هوا و هوس او موافق تر و لذیذتر است .

پله لو هر کجا قدم میگذارد، در هر محفلی وارد میشد مورد احترام و توجه مخصوص صاحبمنصبان و افراد لشگری بود و در محافل رسمی و رژه ها از ناپلئون جدا نمیشد.

سربازان فرانسه هم عادت داشتند خانم های خوشگل را در اردوگاهها با صاحبمنصبان خود به ببینند ، چنانچه بناپارت در جنگهای سال قبل ژوزفین را همه جا همراه داشت ، ژنرال لان و سایر سرداران هم نیز زنهای خود را میبردند و ژنرال رز هر کجا میرفت (آنی) مترسش را از خود جدا نمیکرد

از مسیو برتیه با مادام ویکونتی در جلو قشون کارهایی سر میزد که دلالت بر جنون داشت . روز به روز پله لو دلربا تر میشد و طبیعت بر حسن و جلالش میافزود و آن فتنه دوران هم از خود سازی و توالت دریغ نداشت . تبسم نمکینش مرده را جان میداد و اطوار شربنش زنده را واله مینمود . طالبین تماشایش گاهی او را میدیدند که پیاده به سرای الفی بک میرود ، وقتی سوار بر اسب تازی نژاد عربی از میدان ازبکیه و جلو جامع از هر میگذرد زمانی با درشکه اطراف الجزیره گردش میکند . شبی در سر میز شام ناپلئون ، مسیو مارینی بعنوان شوخی و بذله گویی بآن لعبت طنز کلپاتر خطاب کرد این لقب استحسان سایرین را جلب نمود .

پله لو در زمان کوتاهی در قلب ناپلئون همان عواطف و احساساتی را که نسبت بمعشوقه اش ژوزفین داشت حاصل کرد بلکه با دلربایی و کرشمه هایش روز به روز بر محبوبیت خود افزود تا آنجا که از ژوزفین پیش افتاد و ناپلئون او را به کلی فراموش کرد . هر چند قصه عشق ناپلئون به پله لو داستانی است که زبان زد خواص و عوام بود لکن از همه بیشتر اهتمام مسیو بوهارنه پسر ژوزفین را جلب کرده بود .

اگر چه او اول کسی بود که بناپارت را از صباحت و جمال پله لو خبر دار کرد و مسیو لافایت را وادار نمود که لعبت شنگول را به نزهتگاه بیاورد ، ولی آنروزها تصور نمیکرد که عشق ناپلئون به ماهپاره عشوه گر تا این درجه برسد – حال که تیر از شست رها شده چه میتوان کرد .

بوهارنه با خود می گفت : « وظیفه من نیست که به روی رئیس و شوهر مادر خود بایستم و او را از این رفتار ملامت کنم » .

از طرف دیگر چون پسر ژوزفین است ناچار بود از شرف و حیثیت مادر دفاع نماید . هر وقت ناپلئون با دلبر مهوش برای تفرج در ساحل رود نیل و اطراف شهر سوار میشد با موکبی مجل از یاوران و ممالیک حرکت میکرد . و بوهارنه با اینکه مقام یآوری داشت همینکه موضوع سواری بمیان میآمد به بهانه ای طفره میزد و کار را بگردن سایر همقطاران خود میانداخت .

روزی پله لو میل کرد به مرفای بولاق قدیم که در کنار نیل واقع است برود ، ناپلئون هم این فرصت را برای سرکشی بساخلو آنجا مناسب دیده از حاجب خود پرسید :

-امروز کشیک کدام يك از یاوران است ؟

-مسیو بوهارنه .

-خبرش کن با ما سوار شود .

حاجب امر ژنرال را ابلاغ نمود .

بوهارنه برآشفست و از شوهر مادرش اجازه ملاقات خواست ناپلئون چون از عواطف او بی اطلاع بود او را پذیرفت و با بشاشت تمام گفت :

-ها ! مسیو بوهارنه ، کاری داشتی ؟

-خواستم از حضرت ژنرال درخواست کنم مرا امروز از سواری معاف فرمایند .

-چرا ؟!

-البته پله لو هم با شما سوار میشود ؟

-آري .
پس من جزو موكب زن سبكپائي كه همه ميدانند ... بناپارت كلامش را قطع كرد و گفت :
بجان خودت از خدمت طفره نزن امروز كشيگ تست و بايد سوار شوي .
-امريست محال .
-كلمه محال در فرهنگ من نيست .
-ولي فعلاً موجود است .
-جدال را کوتاه كن .
-مسيو مرا مجبور نفرمائيد بكاري كه حق مادري به آن وادار و وظيف سربازي از آن منع ميكند و نتيجتاً در تمام عمر خود از ارتكاب آن بايد متأسف باشم .
بالاخره بوهارنه از همراهي معاف گشته و مرلن سوار شد .
سير و گردش امروز بيشتر از روزهاي ديگر طول كشيد و ناپلئون ميل كرد كه يا معشوقه خود قدرتي بيشتر در كنار رود نيل و ساحل زر خير و با صفاي آن تفرج و تفریح نمايد .

فصل يازدهم اهرام

بناپارت در تمام طول راه با معشوقه اش گرم صحبت و مغالزه بود و جاهاي طبيعي و مناظر دلگشا و جزاير فرح بخش نيل را براي او تعريف ميكرد
ولي آهنگ صدا و شيريني گفتارش براي پله لو از ديدن آن مناظر جميله و اراضي حاصلخيز لذت بخش تر بود . آن همه زبان بود و اينهمه گوش ،
يكي گويا و ديگري خاموش . طالب مستمند و مطلوب دريند و مستغني از چون و چند .
ضمن تفرج و تفریح دو دلداهه آفتاب غروب كرد . در اين سياحت در هر جا و هر قدم بناپارت براي پله لو داستاني از آنجا و مكان و ابنيه تاريخي
ميگفت و شرح مي داد و خيلي خوش بودند كه با هم بودند و بالا ميرفتند و پائين ميآمدند .
قريكه در ساحل نيل راندند بناپارت بناي سه هرم را كه از دور مانند فله كوههاي سفيد مرتفع و مشرف بر دشت باشد ديده ميشد به معشوقه طناز خود نشان داد و گفت:
در اين نزديكي اهرامي است كه قاعده آنها در ريگها و سرشان در ابرها پنهان است و به عظمت مانند كوه ايستاده اند بزرگترين آنها را كه مصريها هرم كبير مينامند ۱۴۴ متر ارتفاع دارد و يكي از بلند ترين ابنيه روي زمين است كه سيلحان بلند نظر را به حيرت مياندازد .
انسان هر قدر هم بزرگي و عظمت داشته باشد ، ناچار است براي احترام اين احجاريكه با چهل قرن معاصر بوده و به انقلابات دهر و تغييرات زمان استهزاء کرده و ميخواهند براي هميشه باقي و برقرار باشند سر تعظيم فرود آورد !
اگر شخص قدرتي فكر كند كه چقدر سنگ در اين محل جمع شده و تا چه اندازه نيرو براي كندن و حمل و نقل آنها مصرف شده و تا چه حد كار کرده اند كه اين سنگها را تا آن درجه بالا برده اند مبهوت ميشود .
لعبت عشوه گر را ميل تماشاي اهرام در سر افتاد ساعتی بعد نزديك بقاعده هرم بزرگ رسيدند و بر آن گنبد عجيب صعود کردند .
پله لو كه از دور به تعجب در اين بنا نظر ميكرد وقتي كه از نزديك آن عظمت بديد مات و مبهوت گرديد و از دلداهه خود پرسيد :
آيا معلوم شده است كه اين بناهاي عجيب را در چه زمان و براي چه ساخته اند ؟!
بناپارت گفت :

- در چند ميلي اين اهرام خرابه هاي منفيس است كه پايخت فراغه مصر بوده از بعضي بناها و هرمهاي كوچكي كه در اطراف ديده ميشود

چنين معلوم است كه اينجا در قديم قبرستان بوده و اين سه هرم را براي مقبره پادشاهان ساخته اند .

-در آن زمان كه وسايل علميه و دستگاه جرثقيل نداشتند چگونه اين بناهاي عظيم را پرداخته و چطور اين تخته سنگها را آورده اند؟!

-سنگها را با قايق به وسيله جريان رود نيل ميآوردند و براي اين كه ببالايي هرم برسانند از پائين تالاب بنا خيابان كم نشيبي ساخته و پس از تمام شدن هرم خراب ميگردند .

-داخل اين هرمها چطور است ؟

-ابتدا كه انسان باين اهرام نگاه ميكند آنها را توده از سنگ ميپندارد و باور نميكند كه منفذ و مدخلي داشته باشد .زيرا كه تخته سنگها را چنان خوب بهم متصل کرده اند كه ممكن نيست سر سوزني در آنها داخل نمود و همين امر پيشينيان را به اشتباه انداخته كه نتوانسته اند راهي بداخل هرم پيدا كنند

ولي من بعد از ورود بمصر عده اي از علما و مهندسين را به تعقيب و تفتيش آثار قديمه مأمور كردم ، مامورين مزبور ديوار سنگي را شكافته و

اطاقهاي كوچك در اهرام يافته اند كه آن اطاقها به واسطه گالريهاي تنگ بهم راه دارد و معلوم ميشود پادشاه را براي دفن در يكي از اين اطاقها مي گذاشته اند .

پله لو در بين اين تحقيق روي شن ها هيكل بزرگ از سنگ ديد كه شبیه به سر انسان ساخته اند با تعجب پرسيد :

-اين ديگر چيست ؟

-ژنرال گفت :

-اين كله مجسمه ايست معروف به ابوالهول كه مصريهاي قديم نماينده يكي از خدايان خود ميدانسته و مظهر خورشيد ميپنداشته اند لکن پيكرش هنوز در ريك مدفونست و معلوم نيست كه چه شكل دارد .

در اين بين ماه طلوع كرد و با اشعه سيمين خود آن فضاي خالي از سکنه را روشن ساخت و روي گلهها و گياهها و چمنها سايه انداخت .

دلداده و دلستان مدتي از فراز آن بناي تاريخي بسواحل با طراوات نيل نظر نموده از مناظر ديني اطراف ديده را لذتي بكمال دادند .

فصل دوازدهم

خمره سر و ته بسته

قشون فرانسه بعد از احتلال مصر بيشتر به عيش و عشرت كوشيده و هر وقت فرصتي بدست ميآوردند در ابراز شادي و مستي افراط ميگردند . براي آن كه از ابتدائي رولوسيون فرانسه و انقلاب كبير كه كار بقتل لوي شانزدهم و ملكه ماري انتوانت و سقوط سلطنت كشيده تا كنون دائماً گرفتار نبرد بودند . بيچاره

سرباز نميدانست فردا مأمور كجا ميشود و از خطر جنگ سالم ميماند يا نه !

مخصوصاً سربازي كه سردارش ناپلئون ساعتی بدون دلخوشي و سرور تلف نميكرد و آنچه مصريان از هداياي نفيسه تقديمش ميگردند در قدم محبوبه اش نثار مينمود .

شبي ناپلئون در سراي الفی بك ضيافتي ترتيب داد و دستگاه عشرتي مهيا كرد و از كانحرب و صاحبمنصبان شجاع خود را بشب نشيني و شام دعوت نمود .

اين مجلس ب مجلس ماه دسامبر بي شباهت نبود و مهمانها تقريباً همانهاي بودند كه در آن شب حضور داشتند تنها فرقي كه داشت آن دفعه ناپلئون از مدعوين پذيرائي ميكرد و اين مرتبه پله لو .

در سر ميز خوراك حاضرين بنذله گوييها كردند و موضوعهاي مختلفه بميان آمد نزديك انتهاي شام رشته صحبت كشيده شد بحادثه قتل مسيو ژولين كه مصريهاي

متعصب شبانه او را در یکی از محلات شهر بین جامع سلطان قلاوون و مسجد سیدنا الحسین کشته بودند و هنوز مسیو ژیلبر بدستگیری و مجازات مرتکبین موفق نشده که برنارد را هم بقتل میرسانند .

ناپلئون هیچ تصور نمیکرد ملت مصر با ارتش فرانسه که آنها را از استبداد و ظلم ترکها نجات داده است اینطور رفتار کند گفت :

-دیروز صبح در سالن بزرگ ، علماء و مفتی ها و مشایخ جامع الازهر را پذیرفتم با دست خود به آنها سیگار دادم میانشان نشستم و از آیات قرآن و

حادیث با آنها صحبت کردم و گفتم : « من در فرانسه مسیحی بودم ولی در مصر مسلمانم » .

مسیو وانتور مترجم ماهرم که قریب چهل سال در شام و استانبول اقامت داشته و بعاتدات و اخلاق شرقیها بیشتر از همه کس اطلاعات وافی دارد نزدیک من

نشسته بود و با آنان از هر در صحبت میکرد . با اینکه آنها هم عواطف خالصانه و نیات حسنه خود را اظهار میداشتند ولی من حس میکردم که ما را دوست

نمیدارند و دروغ می گویند ...

پله لو کلام ناپلئون را برید و گفت :

-آقای ژنرال تنها به مجالست علماء و مشایخ اکتفا نمیکند بلکه بعضی اوقات خانمهای بکها و پاشاها را هم که بدیدن سلطان کبیر میآیند میپذیرند .

یکی از ماژورها پرسید :

-آیا در آنمواقع شما دلنتگ نمیشوید ؟

-نه ، چه من بدیدن این خانمهای مصری که خود را مانند خمره سرو نه بسته ی درست میکنند و سوار قاطر و یا الاغ میشوند زیاد مایلم - چقدر عادت بدیست

این نوع مستوری که بزرگترین موجب جهل و نادانی زنان مسلمان شده و آنها را از تمام فوائد ادبی و اجتماعی محروم کرده است ! من ترجمه ی احوال

حضرت محمد را خوانده ام ، او مردی دانشمند و مقنن بزرگی بوده است ، از چنان فیلسوف خردمند بعید است که چنین بند جهالتی بر پای زنان ملت خود به بندد !

بنایارت گفت :

-محمد را متهم مکن و چنین ظلمی را بآن حکیم کامل نسبت مده ، من در فرانسه بترجمه قرآن و فلسفه محمد مانوس شده بودم وقتیکه به مشرق آمدم و کتابخانه

جامع الازهر را دیدم یکنفر از دانشمندان را بمطالعه کتب مهمه آن کتابخانه و ترجمه و استنساخ مطالب مفیده مأمور کردم مشارالیه در بین کبیه های خود چند

جزوه از مواعظ و حکم و شرایع و احکام این فیلسوف عرب را بنظرم رسانید بدقت آنها را مطالعه کردم

تصدیق میکنم که تمام اوامر و نواحي و مقررات عالیه

محمدی از روی فلسفه و حکمت و برای اصلاح حال و تأمین سعادت و نظام اجتماعی و سیاسی بشر بغایت مفید است ...

مادام فردیه سخن ناپلئون را قطع کرد و گفت :

-اگر چنانچه میگوئید این نوع حجاب از مقررات محمد باشد برای فلسفه و حکمت خود مقیاس خوبی گذارده و انصافاً خدمت بزرگی بعالم انسانیت نموده است

که از اثر آن بالغ برصد میلیون نفوس زن مسلمان از سعادت حیات اجتماعی تعاون عائله بشریه محروم مانده اند !!؟

ناپلئون گفت :

-مقام فلسفه و پایه حکمت آن فیلسوف بزرگ و حکیم کامل عالی و متین است و این قبیل حجاب از عادات ذمیمه ای است که بعد از حضرت محمد معمول و

مایه ابلا و بلاي جهالت امت او شده .

-من مخصوصاً در اینموضوع روز با علماء و مشایخ ازهر مباحثه کردم جر عادت پیشینیان بهیچ وجه من الوجوه دلیل صحیح و مستند معقولی از کتاب و سنت

خود بر وجوب این نوع حجاب عجیب و غریب ندارند . مفتی جمله ای از قرآن خواند و مدد ترجمه ای که

مسیو وانتور کرد اینست که « زنها نباید زینت های خود

را بمردان بیگانه نشان بدهند » و دو سه نفر از مشایخ چند حدیث در وجوب پوشاندن مو از مردان اجنبی نقل کردند که ابدأ معنی این نوع حجاب و کفن پیچیدن انسان

زنده از آن مفهوم نمیشود . گذشته از اینکه خودشان معترفند که حضرت محمد صورت و دست و پای زنها صریحاً از عورت مستثنی کرده و آنها بکسب علم و هنر و

معاونت هیئت اجتماعیة تشویق نموده است .

پله لو پرسید :

پس در چه وقت و چه امر باعث شده که بیچاره زنان مسلمان باین بلاي جهل و ابتلا دچار شده اند ؟ !
بنابارت توضیح بیشتر را بمسیو وانتور که سالیان دراز در اسلامبول بوده و از معارف شرقیه اطلاع وافیه داشت و اگذار د حضار متوجه او شده و خانمها با کرشمه توضیح مطلبرا خواستند

فصل سیزدهم

سبب این نوع حجاب تشبیب است

مسیو وانتور گیلان شربت را سر کشید و لب بسخن گشود :

-مسئله این نوع حجاب از بدعتهاي جاهلانه ایست که در قرن دوم اسلامی بواسطه تشبیب در میان این ملت پیدا شد ...

مادام فردیه که فوق العاده کم صبر و عجل است مجال اتمام مطلب را بمسیو وانتور نداده و گفت :

-تشبیب دیگر چه مصیبتی است که بلاي حجاب از آن تولید شده است ؟!

وانتور چنین ادامه داد :

-در زمان خلافت بني عباس خصوصاً عصر رشید که او آن مجد و عظمت دولت اسلام بود و مسلمین با کمال

آسایش و رفاه و سر بلندی میز بستند و بازار علم

و ادب رونقی داشت رفته رفته امراء و بزرگان که مستغرق انواع تنعمات و سر مست عشرت و شادی بودند

مایل بصحبت امردان شده و با جوانان زیبا روی به

باده گساری نشستند به این جهت کار بر خانمها سخت شده به شعرا متوسل شدند آنها هم برای جلب توجه آقایان

به سوي زنان با نظمهاي عاشقانه و حیات شاعرانه

به توصیف پیرویان پرداختند و در این باره داد فصاحت دادند ولي این شعرها را اول مطربان با آلات طرب

در بزما میخواندند کم کم به ولگردان رسید و بدهان

بیماران محله افتاده کار برسوائی کشید و روسای روحانی به حد و تنبیه شعرا حکم دادند بدینمناسبت مردان به

زنان خود بدین شده آزادی از آنها سلب و بدبختان را

در خانه حبس نموده و از خروج آنان جلوگیری کردند و نگهبانان مخصوص بر آنها گماردند . چندی کار بدین

منوال بود بعدها چون بعضی اوقات بیرون رفتن

زن ضرور مینمود این لباس را برای آنها تهیه دیدند و بیچاره ها را به بلاي این نوع حجاب مبتلا کردند .

پله لو گفت :

-حجاب برای خانمهاي زشت ساتر خوبی است ولي پیرو قاب مستوری ندارد و برای زن قشنگ خیلی مشکل

است که به دست خود صباحت و جمال خویشتن را بپوشاند .

مسیو مرلن در جواب گفت :

-لکن انسان میتواند از سفیدی و لطافت دست و حرکات چشم و طرز راه رفتنشان خوشگلهاي آنها را بشناسد .

بوهارنه گفت :

-ممکن است ، ولي به قول خود اعراب : «اللذة تضیع مع الريب» .

ژنه نو گفت :

-مسیو بوهارنه از همه ماها بحقیقت خاتونهاي مصري بصیرتر است و میتواند از حالات و عادات و اخلاق

آنها برای خانمها بخوبی شرح دهد زیرا که چند روز قبل

حضرت ژنرال او را نزد سیده نفیسه زوجه مراد بك فرستادند و آن سیده در قصر مجلل و باغ با صفائی منزل

دارد و پنجاه کنیز مواظب خدمت او هستند و در نظر

مصریها خیلی محترم است . شنیدیم بوهارنه را با کمال ملاطفت در تالار بزرگ قصر خود پذیرفته و يك طاقه

شال کشمیری اعلا و يك حلقه انگشتر زمرد باو تقدیم

کرده است . مسیو بوهارنه چنین نیست ؟

بوهارنه چهره خود را عبوس کرده و جوابی نداد . پله لو دلتنگ شده و به طور برودت از مجلس بیرون رفت

مهمانان تازه از سر میز برخاسته برای خوردن قهوه بسالن رفته بودند که حاجب وارد شد بناپلئون عرض کرد

:

يك خانم مصري اصرار بملاقات حضرت ژنرال دارد .
مسيو مرلن تصور کرد شكاربيست كه بياي خود آمده فوراً برخاسته بطرف در دوید . در آنجا افراد گارد
بناپارت را دید اطراف دختر صورت بسته اي كه غير از
چشمهاي فتانش جائي ديده نميشود جمع شده و با او مشغول شوخي هستند و او هم با زبان فرانسسه شكسته
مغلوطي سر بسر آنها ميگذارد .
بر حسب امر ژنرال خانم مصري را بسالن هدايت كردند خانم با مقتعه و معجر و نقاب خود كه چند لحظه پيش
موضوع صحبت و انتقاد خانمها بود وارد انجمن شده
بحاضرين سلامي داد و چشمان سورمه كشيده اش را كه از زير ابروان پهن و سمه اي ظاهر ساخته بود
بناپلئون دوخت .
بد نيست خوانندگان عزيز بدانند كه اين خانم جز پله لو كه براي تفريح سايرين و گول زدن بناپارت بلباس زنان
شرقي در آمده كسي ديگر نبود .
بناپارت ابتدا او را شناخت و پس از تامل در آن قد و بالا غزال خود را شناخت ، بقدري خنديد كه نزديك بود
ضعف كند .
ساعتي آن فتنه طناز مثل وطنيها برقص شكم پرداخت و آنقدر اينكار را ماهرانه انجام داد كه حضار را بحيرت
انداخت .

فصل چهاردهم آغاز فراق

اين زندگاني شيرين آميخته بمسرت و شادي دو ماه تمام دوام داشت و در آخر ماه فوريه بناپارت بطرف سوريه
كه منتهي آرزوش احتلال آن خطه بود حركت كرد و
پله لو را كه نميخواست دچار خطر جنگ و سرماي زمستان بكد در مصر گذاشت :
پله لو از تأثر فراق ناپلئون در منزل خود انزوا اختيار نموده بيرون نيامد مگر به ندرت و در جشنها و
مجالس عيش و سروري كه بعضي از افسران قشون مصر
ترتيب ميدادند حاضر نميشد و هر هفته با ارسال نامه هاي موثر يار سفر کرده خود را بباز گشت تحريص
مينمود .
در اواسط ماه ژوئن ناپلئون از محاصره عكا صرف نظر كرد و با قشون پراكنده كه خيلي از آن كشته شده بود
بمصر باز گشت در حاليكه فكر ميكرد اين جدائي چند
ماهه از محبتش نسبت به پله لو كاسته و آن التهاب و حرارت را تخفيف بخشیده ولي بر عكس موقعيكه به
معشوقه عشوه گر رسيد گرفتاري و تعلق خود را بيشتر از
پيشتر دید .
دلداوه و دلستان مجدداً بهم پيوستند و بچشم لطف در يكدگر ديدند با هم گفتند و شنيدند از شبهاي هجران گله ها
كردند و بشكرانه روزهاي وصل پرداختند و سعي كردند
كه آنچه از مسرات آنها در اين مدت فوت شده تلافی نمايند .
ايام گوشه گيري و انزوا گذشت . دوران عيش و عشرت رسيد و شيرين كامي تجديد شد ، ولي رونق سابق را
نداشت زيرا بيشتر صاحبمنصبان و افراد قشوني براي
دوستان و بستگان خود كه در سوريه از دست داده بودند عزا داشتند .
ماهي چند عاشق و معشوق با هم بسر بردند و به ناز و نياز ايام گذراندند ، گاهي بسير و گشت رفتند و زماني
از بوستان شبستان در آمدند . پيوسته تعلق بناپارت به
پله لو زياد ميشد و آن دلستان روز به هزار وسيله براي تصرف قلب دلداوه دست ميزد . ديگر هيچ چيز براي
تأمين سعادت خود كسر نداشت مگر يك فرزند زيرا بناپارت
باو وعده داده بود كه اگر پسري بوجود آيد ژوزفين را طلاق دهد متأسفانه پله لو هم باين آرزو كه تنها وسيله
سقوط ژوزفين بود نائل نميشد .
چندي نگذشت كه خيال ناپلئون از شوق منصرف شد زيرا از يكطرف به پيشرفتي كه در مصر و سوريه
موقع بود موفق نشد و از طرف ديگر مجال فرانسسه و ميدان اروپا
را براي اجرائي مقاصد خود وسيعتر ميديد و چند چيز او را به مراجعت بفرانسسه تشويق ميكرد : جاه طلبي و
مصالح شخصيه مراسلات برادران و دوستان و اصرار طرفدارانش .

در اکتبر ۱۷۹۹ بناپارت اعلام کرد که خیال گشت و تفریح دارد در صورتیکه منظور دیگری جز ترك مصر و رفتن بفرانسه نداشت .

بالاخره روز فراق رسید ناپلئون هزار لیره فرانسه به محبوبه عشوه گرش داد و او را وداع کرده با دو نفر از افسران خود برتیه و ژانتوما و ارکانریش اوژه ن و مرلن و لافایت و دیروک با کشتی زره پوش موسوم به اگل به سوی اروپا روانه شدند .

بناپارت هنگامی حرکت بقاء مقام خود ژنرال کلابر امر کرد که محبوبه آشوبگرش را با اولین کشتی که بفرانسه حرکت میکند اعزام دارد معذالك پله لو بغایت افسرده دل و مشوق خاطر بود و باخود میگفت : میترسم ژنرال با ژوزفین آشتی کرده و مرا فراموش کند .

چند هفته که از مسافرت بناپارت گذشت مهوش فرنگی را از فراق یار سفر کرده طاقت طاق شده و بژنرال کلابر اصرار کرد وسیله ی حرکتش را زودتر فراهم بیاورد

ولی ژنرال مزبور برای تمتع از آن جمال زیبا و در آغوش کشیدن آن قامت رعنا خود را از بناپارت مستحق تر میدید و هر روز عذری برای ابقای آن فته دوران میتراشید .

هر قدر پله لو برای تسریع در حرکت بیشتر اصرار میکرد ژنرال بیشتر مسامحه مینمود و کوشش داشت که آن غزال انسی را بخود رام کند ، لکن چون از جانب معشوقه کشتی نبود کوشش عاشق دل خسته بجائی نرسید عاقبت حوصله پله لو تمام شد ژنرال را تهدید کرد که اگر بر اصرار خود باقی بماند بناپلئون شکایت خواهد نوشت .

کلابر هم چون این سختی و مقاومت را دید شرح زیر را به ژنرال میتو کماندان عسا کر « رشید » نوشته و با پله لو نزد او فرستاد :

« آقای ژنرال – حامل این مکتوب مادام مارکریت فرانسوی است که امر ژنرال ناپلئون برای اعزام مشارالیها بفرانسه صادر شده لازم است هر چه زودتر وسائل مسافرت او را فراهم آوردی . »

(کلابر)

ژنرال میتو پیر مردی است که عمرش را در نظام فرانسه گذرانیده و با نیروی شجاعت و غیرت از سربازی بمقام ژنرالی رسیده است . ناپلئون پس از احتلال مصر او را بکماندانی رژیمان ساخلو « رشید » منصوب کرده بود مشارالیه هم در آنجا تظاهر باسلام نموده نام خود را عبدالله میتو گذاشته و با دختر مسلمانی ازدواج کرده بود .

گرچه پله لو از قیافه زشت و پذیرائی این ژنرال مشمئز بود ولی علیرغم تنفر خود بقدری با او گرم گرفت که مشارالیه را بر سرلطف آورده و خانم زیبا را در منزل خود جای داد و قول داد که سریعاً اسباب حرکتش را فراهم آورد .

فصل پانزدهم

اسارت پله لو و

خوشبختانه مدت توقف پله لو در رشید بیش از دو هفته بطور نیاانجامید و بکشتی آمریک که تحت فرماندهی دریادار رینوران بود سوار شد .

عروس داستان ما درجهاز با ژنرال ژینو و گرنسیز و ریچل ملاقات کرد و تمامشان خرسندی خود را از همسفری مشارالیها ابراز میداشتند . و امیدوار بودند که بیمن وجود آن ماهپاره سنگول کشتی و کشتی نشستگان سالمأ بساحل مقصود برسند ولی چیزی نگذشت که امید و سرورشان بیأس و حرمان مبدل شد و در راه سفینه زره پوش انگلیسی که با ۷۴ عراده توپ مجهز بود و الکساندر نام داشت راه را سد نمود .

دریادار رینوران بعد از مقاومت مختصری چون کار را دشوار و کشتی را مشرف بغرق شدن دید با بر افراستن بیرق سفیدی تسلیم شد .

پله لو بیچاره سخت مضطرب شده بود با خود میگفت :

- آیا روی میرسد که ساحل فرانسه را به بینم ؟

ولی متأسفانه در اینجا هم بلائی جوانی و جمال دامن گیرش شده و دریادار بر بنت انگلیسی بمشارالیها اظهار میل نموده و میگفت :

از بودن خانم جوانی در این کشتی من خود را بی نهایت خوشبخت و سعتمند میبینم زیرا که مصاحبت چون تو آیت جمالی غمهای تنهائی و صدمات دریانوردی رامیزداید و از آنروز بنای معاشقه و مغازله را با او گذاشت .

هر قدر پله لو در مقاومت پای میفشرد در یادار بیشتر سماجت میکرد تا آنجا که در ماه آوریل سایر اسیران را آزاد کرد ولی او را در سطح دریاها از نقطه ای بنقطه دیگر میبرد .
عاقبت لعبت فرنگی مجبور شد که به در یادار بر بننت انگلیسی تسلیم کند آنچه را که از ژنرال برکلا دریغ داشته بود ...

چند روز بعد خانم جوان را در بندر دورس که بندرگاه انگلیسی بود پیاده کردند و خوشبختانه پانزده هزار فرانک از آن مبلغی که ناپلئون هنگام حرکت خود باو داده بود در جیب داشت .

پله لو را مسافرت مصر و اسیری اخیر خیلی بصیر کرده و انقلابات دهر و حوادث روزگار در سن بیست و یکسالگی چیز هائی باو آموخته بود که زنهای شصت ساله نمی دانستند .
برنامه ای که این خانم آشوبگر در نظر داشت این بود که به تمام وسائل ممکنه دست زند و با هر سرعتی که ممکن است خود را بپاریس رساند و در آغوش ناپلئون اندازد
تا عشقی را که شاید طول فراق آنرا سرد کرده باشد تجدید کند از این نظر فوراً با مبلغ زیادی کشتی کوچکی اجاره کرد و به بندر کاله رفت ، در آنجا شنید که بناپارت با
سمت قنصل اول بر مملکت فرانسه ریاست دارد بی نهایت خوشحال شد ولی این سرور دوامی نداشت زیرا
متعاقب آن شنید که با ژوزفین آشتی کرده است ،

از استماع خبر دوم که چون صاعقه ای بسرش فرود آمده بود دللتنگ و نگران گردید . زمانی با خود میاندیشید که ممکن است ناپلئون از ملاقاتش امتناع کند و گاهی بخود
امیدواری میداد که حرارت آن عشق آتشین امکان ندارد مبدل به برودت شود . معذک تصمیم گرفت که آنچه
سعی و کوشش داد از قوه بفعل بیاورد و هر وسیله که ممکن است
برای وصول بمقصود اعمال نماید و چنانچه باین آروز دست نیافت در بین ژنرالها و افسرانی که در مصر با
او آشنا شده اند مقام و مرکزی برای خود پیدا کند .

مهوش فرنگی از شهر بزرگ و با عظمت پاریس چشم پوشید و در قصبه سنت گلو منزل گزید و با جدیت هر
چه تمامتر در طلب حصول مقصود ، اجرای مساعی و بذل
مجاهدت مینمود و بموانع اهمیتی نمیداد و از عدم توفیق هم خسته نمیشد .
ولی از آنجا که مجاری احوال غالباً خلاف خیال است و اندیشه وصول اکثرأ مشکل بلکه محال تمام زحماتش
بهدر رفت و هر چه کوشید موفق بملاقات ناپلئون نشد .

هر چند بناپارت از دلستان عزیزش پله لو و روزگاران خوشی را که با او در مصر گذرانده بود خاطرات
شیرینی داشت لکن مشاغل مهمه سیاسی و مسئولیت بزرگ مملکت داری
مانع بود که دیگر باین قبیل مسائل التفاتی نماید و آنچه توانست در اینموقع درباره او بکند این بود که محرمانه
از ژوزفین مبلغ بیست هزار فرانک برایش فرستاده تا از
دست تنکیش جلوگیری کرده باشد . ضمناً بوسیله حامل وجه تأکید کرد که نباید در هیچیک از تأثرها و مجامع
عمومی و مجالس پاریس خود را ظاهر سازد .
این ابلاغ برای پله لو مانند شراره آتشی بود که در خرمن کاهی افتد . بیچاره سخت منقلب و متأثر شده لب
تحسر بدنزان گزید و گفت :

-آه ای دل هرزه گرد کاش بدائره عشق پای نمی نهادی و اسیر هوی و هوس نمیشدی ...
بخت برگشته دنیا بچشمش سیاه آمد و نمیدانست چه کند و برای دسترسی بمحبوب چه رنگی بریزد .
چندی بدینمخال گذراند و چون راه چاره نیافت ناچار برای پیدا کردن رفیق دیگری قصبه سنت گلو را ترک
نموده بپاریس آمد و شب بیستم سپتامبر ۱۸۰۰ در سن فرانسوی
برای تماشای تآثر حاضر شد .

فصل شانزدهم مادام رانشوب

در یکی از رستورانهای پاریس دو نفر جلوی میزی نشسته مشغول صحبتند یکی از آنها در حدود چهل الی
چهل و دو مرحله از مراحل زندگانی را طی کرده و قیافه اش بر
شجاعت و ثبات دلالت داشت و دیگری جوانی است سی و دو ساله ملبس بلباس رسمی فرم نظام فرانسه که ما
پاره ای از سخنانشان را در اینجا درج میکنیم :
افسر جوان از رفیقش که رانشوب نام داشت پرسید :

پس تصمیم دارید که در پاریس بمانید ؟
-آری دیگر از مسافرت خسته شده ام و وقت آن رسیده که خدمت را ترك کرده و تقاعد اختیار کنم .
ابتدای جوانی و اول عهد شباب که باهم در يك رژیمان خدمت میکردیم اصلا بفکر نمیآید که روزی شما را
چنین افسرده و خسته ببینم که برای تقاعد بپاریس بیائید و
بخواهید ترك خدمت گفته و از اندوخته خود براحتی زندگی کنید !
-مسیو رانشوب آهی کشید و گفت :
-کدام اندوخته من که يك فرانك هم ندارم !
-عجب ! من خیال میکردم شما ثروت هنگفتی اندوخته اید ! از نادانی هر چه دستم میآید خرج میکردم .
-ارثیه مادرتان ؟!
-بیش از هشتصد هزار فرانك نبود و همه اش را در مدت اقامت در پاریس تلف شد .
-بیشتر این خرابیها از تجرد است ، چرا زن نمیگیرید ؟
-چطور میتواند انسان با دست خالی زن بگیرد ! کدام زن خانه بدوشی است که مرا بشوهری اختیار کند ؟
-از بخت خود اینقدر هم مایوس نباشید .
-چگونه مایوس نباشم ؟ من دیگر پیر شده ام و گذشته از شرافت نجابت که در عصر حاضر اهمیت و قدری
ندارد چیزی ندارم .
-من خانمی را میشناسم که شایسته همسری شماست .
-میدانم شوخی میکنی و البته مرا دست انداخته ای .
-شوخی نیست ، حقیقت است .
-آیا این خانم کوچولوی قشنگ است ؟(اشاره به پله لو)
-آری ، اوست که هنوز بیش از بیست و دو سال از عمرش نگذشته و با قدو بالای موزونش از سرو گرو میبرد .
-اگر او هم مثل من بی چیز باشد چطور زندگی کنیم ؟
-بعکس این آیت حسن و جمال را فامیلی است شریف و قصری است عالی و ثروتی است کافی .
اثر خشنودی و رضا در سیمای رانشوب نمودار شد و گفت :
-در اینصورت منم باین زناشوئی مایلم .
-گذشته از اینها ، ناپلئون بشمارالیها لطفی دارد اگر این وصلت انجام شود البته از فرستادن هدیه نفیسی برای
شماها دریغ نخواهد کرد .
-اسمش چیست ؟
-مارکریت بل ایسل .
بعد از ساعتی صاحبمنصب جوان وارد منزل پله لو شد .
هر چند این منزل قدری کوچک بود ولی فوق العاده مجلل و با شکوه مینمود و عروس داستان ما برای پر کردن
چشم مراجعین که بعضی در طلب مزاجت و برخی
بقصد مغازله به آنجا میرفتند با اثاثیه عالی و مبلهای قیمتی مزین کرده بود .
پله لو مهمان خود را با گشاده روئی استقبال کرده و گفت :
-شاید آمده ای بشارت دهی که بناپارت منتظر منست ؟
فسر جوان تبسمی کرد و گفت :
- ای سرخیل خوبان و ای غارتگردل و جان البته میدانید که شخص اول مملکت شب و روز بامورات مهمه
سرگرم است و با این که دقیقه ای مجال و فرصت ندارد
باز بیاد شماست و برای سعادت یار دیرین خود فکری کرده است .
-چه فکری ؟
-برای شما شوهری انتخاب نموده .
-کیست ؟
-یکی از دوستان محترم و شجاع من .
-اسمش چیست ؟
-مسیو رانشوب .
-البته صاحب ثروت است ؟
-خیر ، ولی اگر باین وصلت راضی شوید ناپلئون حاضر است قصری با شکوه و مهریه ای قابل بمحبوبه اش
داده و مسیو رانشوب را بیک سفارت مهمی مأمور کند .
با این مقدمات آیا رانشوب قشنگ هم هست ؟

-من و مسیو رانشوب بدو در يك رژيمان خدمت ميكرديم در سال ۱۷۸۱ مشاراليه مأمور هندوستان شد و در يكي از جنگها زخمي گرديد و در سال ۱۷۸۲ بدرجه ماژوري ترفيع يافت و چون عثمانيتها خواهش يکنفر مشاق نظامي نموده بودند دولت او را باستانبول فرستاد و در نزد تركها موقعيت خوبي پيدا كرد و برياست مدرسه حربه منصوب شد . اينك با اينكه قريب چهل سال دارد معهدا هنوز صفاي جوانيش را از دست نداده است . مردبست تردماغ و فوق العاده با نشاط داراي سيماي مطبوع و قد بلند و اندكي فربه كه همان فربهي برتناسب اندامش افزوده است ، پيشانيش صاف و خالي از چين ، رنگ چهره مايل بزردي ، زلف و ريشش خرمائي ، دندانهايش عيبي نكرده ، لبانش كمي برجسته و مستعد درك طعم مهرباني .
پله لو اندكي تامل نموده سپس با عشوه هر چه تمامتر گفت :
اگر چنانچه ميگوئيد ناپلئون براي سعادت و آسايش من اهتمام دارد چرا خودت را انتخاب نكرد؟! شايد ترا از من پسند نيامده؟!
افسر جوان دست او را بحرارت بوسيده و گفت :
-مادام ، من بدبختانه عيال دارم .
عروس داستان ما انتخاب بناپارت را پذيرفته و رضاييت خود را براي اين زناشوئي اظهار نمود ، و صاحبمنصب جوان او را تبريك و تهنييت گفت .
تقريباً پس از يكماه پله لو بعقد رانشوب درآمد و مشاراليه هم به كنسولي سانتاندر تعيين گرديد .
كه ميدانست زن زيباي ژان فوره س جوان يا معشوقه شنگول ناپلئون روزي هم خانم مسيو رانشوب پير كنسول سانتاندر خواهد شد ؟
ديگر پله لو در نظر مردم آن دختر هرزه جلف نبود بلكه همسر محترمه مأمور سياسي محسوب ميشد و تمام او را از يك خانواده اشرافي تصور ميكردند ،
درسنه ۱۸۰۴ كه بناپارت تاج امپراطوري فرانسه را بر سر گذاشت مسيو رانشوب مدير يكي از ادارات وزارتخارج شد و بعد از چند سال مامور بندر جنگي (كارتاژمن) گرديد .

فصل هفدهم

سالن رقص و تاسف بر ايام شباب

يكي از شبهاي ماه مه سال ۱۸۱۰ مسيو رانشوب نماينده سياسي دولت فرانسه در كارتاژمن بساط عيش و سروري گسترده و مجلس بالي ترتيب داده است .
مادام رانشوب قشنگترين لباسش را پوشيده و با بهترين جواهرات خود را زينت نموده و در بين ميهمانان چون كبك دري ميخراميد و مانند طاووس مست جلوه ميكرد .
همه چشمها بجمال زيباي او متوجه بود و او توانسته بود رونق بازار حسن ساير خانمهاي را كه در اين مجلس حضور داشتند بشكند .
همينكه رقص اعلان شد فرانسويان دست خانمهاي اسپانيائي را گرفتند و اسپانيوليتها بازو در بازوي ماهرويان فرانسوي انداختند .
ژنرال فرديه كه معروف مطالعه كننده محترم است سرگرمي حضار را برقص غنيمت شمرده نزديك پله لو آمد و گفت :
-خانم ، امشب چه شب خوبي است .
پله لو لبخندي زد و گفت :
-آقاي ژنرال ، پس چرا شما نميرقصيد؟!
-من ديگر پير شده ام!..
-پس با تماشا از حرركات خوبرويان لذت ميبريد .
- از اول شب هر چه نگاه کرده ام چون تو خوبروي و دلربا ندیده ام !
-نميترسيد خانم بشنود ؟
- مادام فرديه ؟
-آري در مصر كه خيلي غيور بود .

ژنرال فردیه از شنیدن نام مصر آه سردی کشید و گفت : - به - چه روزگار خوشی داشتیم در آنجا . دوره جوانی و شباب ، اوان عیش و مستی ، پله لوی عزیز هیچ از آن مجالس پرسرور یاد میکنی ؟

-از برای عمر مرا حلی است که تذکارش اسف انگیز است ! آقای ژنرال ، شایعه ازدواج امپراتور با ماری لوئین حقیقت دارد

-بعید نیست بهمین زودیها رسمیت پیدا کند .

-بعقیده شما اینکار سر میگردد ؟

خداوند بامپراتور ما يك عزم و اراده ای داده است که بهره اراده کند موفق میشود ، و کلمات محال و غیر ممکن در فرهنگ او یافت نمیشود و بعد از طلاق ژوزفین

برای این وصلت مانعی نیست .

-واقعاً هیچ گمان میکردید که ناپلئون درباره معشوقه نازنین و همسر عزیزش اینطور رفتار کند ؟

-لکن چون از ژوزفین اولادی بوجود نیامد که وارث تاج و تخت فرانسه گردد امپراتور بملاحظه صلاح

مملکت از تجدید فرارش ناگزیر بود و مخصوصاً هنگام اجرای

مراسم باحال تأثر این نکته را بیان کرد .

-مگر شما در آن مجلس بودید ؟

-آری ، و هیچوقت آن منظره حزن انگیز را فراموش نمیکنم .

-اگر مرحمت فرموده جریان را برای من بیان فرمائید نهایت ممنون میشوم .

ژنرال فردیه گفت :

-در ساعت ۹ بعداز ظهر شب ۱۵ دسامبر گذشته سالن بزرگ تشریفات ترن Tron را برای اجرای مراسم فسخ نکاح مثل مواقع جشن و اعیاد آراسته و مانند روز روشن

کرده بودند کامباسه ره س رئیس روحانی باتفاق ره نیولت بالباس رسمی منتظر ورود امپراتور و خانواده

امپراطوری بودند ناپلئون با ژوزفین که چهره حزن انگیز داشت

خرامان وارد شده جلوی میز روی کاناپه ای که در بالای تالار برای نشستن آنها بود نشستند . يك سکوت کلیسا

مانندی بر سالن که از اعضای خاندان امپراتوری و رجال

حکومت پر بود حکمفرمائی داشت پس از لحظه ای امپراتور برخاست و این سکوت را با صدای رسای خود

بر هم زده چنین گفت :

- « رابطه قلبیه همسر عزیز و ملکه محبوبی که پانزده سال زینت بخش حیات و بهار زندگانی من بود شایان

تقدیر و اعلی درجه امتنان است و خاطرات آن طوری بر

صفحه خاطر منقوش است که هیچوقت فراموش نخواهد شد میل دارم ایشان هم از حسیات من شبهه نداشته

همواره مرا عزیزترین دوست صمیمی خود بدانند .

(در اینجا آهنگ صدای امپراتور تغییر کرد)

برای سلامت مملکت فرانسه و سعادت مستقبله آن مجبورم از آن ملکه محبوبه خواهش کنم که با قبول فسخ

نکاح رفت مقام و مرکز خود را فدا نماید . »

این بگفت و با هیجان عظیمی نشست .

نوبت نطق بژوزفین رسید و با چشمانی خسته و چهره ای پژمرده که رنگ ارغوانیش بزغفرانی مبدل شده بود

از جای برخاسته و با منتهای اضطراب چنین گفت :

« بواسطه بدبختی نداشتن اولاد و احتیاجات سیاسی و بملاحظه منفعت و صلاح مملکت سعادت و حیات خود

را فدا کرده برای ابد قربان میشوم ، لکن از آن محبت و

رابطه قلبیه که بامپراتور دارم و در عالم ، قلب دیگری نمیتواند داشته باشد خیلی مضطرب متأسفم . »

گامباسه ره س فسخ نکاح را تصدیق نمود و وقت آن رسید که امپراتور و ژوزفین دفتر را امضا کنند .

ناپلئون ورقه را امضا کرد و از کثرت تأثر بلادرنک از تالار بیرون رفت سپس ژوزفین که از فرط تأسف

مانند اشخاص گیج بود با زحمت زیادی قلم را در میان انگشتان

نرم و لطیفش که قادر بحرکت نبود گرفت و امضا کرد و از این منظره در آن مجلس کسی نماند که متأثر و

فصل هیجدهم

مسیو پولن

در این بین جوان رعنائی بالباس رسمی فرم نظامی به سالن وارد شد پله لو کلام مخاطب خود را قطع کرد و پرسید :

-آقای ژنرال ، این جوان کیست ؟

-مسیو پولن است ، من او را خوب میشناسم .
-چطور ؟

روز سوم ماه نوامبر ۱۸۰۸ که امپراتور بطرف مادرید حمله میبرد درحالیکه به پیشرفت ژنرال ویکتور و ژنرال سولت و ژنرال لان دربورگوس و اسینسیوز مغرور و مطمئن بود و احتمال مقاومتی نمیداد همینکه به تنگه سوموسیاره نزدیک شدیم ناگهان جمعی از کمین در آمدند و ما را با رگبار گلوله عقب نشانند لکن در این تفهقر لازم بود که عده خود را سپر بلا نموده در جلو دشمن مقاومت نمایند تا قشون بتواند عبور کند .
امپراتور امر کرد تا عده ای برای این منظور فداکاری نموده و جان خود را در راه سایر برادرانشان نثار کنند . آن شیر مردان با نهایت بی اعتنائی بمرگ و گلوله توپ و تفنگ که مثل باران بر سرشان میبارید و آنها را چون داس درو میکرد دلیرانه ایستادند و به نیروی شجاعت و غیرت دشمن را فرار دادند و ده بیرق و سی صندوق ذخیره از آنها گرفتند این مسیو پولن جزو آنها بود و همه جا پیش میتاخت .
صاحبمنصب جوان که نزدیک رسیده بود جمله آخر صحبت ژنرال فردیبه راشنیده گونه اش از خجلت قرمز شد و برای احترام بمشارالیه سلام داد و گفت :

-آقای ژنرال ، مرحمت فرمائید مرا بمادام رانشوب معرفی کنید ، چه من از اعلیحضرت امپراتور حامل دستخطی برای ایشان هستم .

پله لو از استماع این مژده بی اندازه مسرور گردید و بصاحبمنصب جوان بگرمی برخورد کرد .
پولن پس از آنکه بلعیت فرنگی معرفی شد گفت :

-مادام ، اگر باحضور خود صفای صحبت شما را مکرر کرده ام امیدوارم این دستخطی را که از امپراتور آورده ام سبب مسرت خاطر شریف گردد و دستخطی هم برای مسیو رانشوب دارم .

پله لو با بشاشت تمام گفت :

-بعد از ختم مجلس شما را در خلوت میخوام و شکی نیست که هر دو دستخط بمسافرت ما از کار تازه ن مربوط است .

-جلی مادام من اطلاع دارم که شما از اعلیحضرت امپراتور برای انتقال مسیو رانشوب استدعا کرده بودید .
-آری ، هوای این منطقه بمن سازگار نیست .

-پس شما را بشارت میدهم که اعلیحضرت امپراتور خواهش خانم را پذیرفته و جناب مسیو رانشوب را بسمت معتمد سیاسی مأمور گزانبورک فرموده اند .

-سرماي آنجا سخت است .

-شما هم از شدت گرمای اینجا شکایت کرده بودید .

چند روز بعد مسیو رانشوب عازم پاریس گردید تا بمحل مأموریت جدید برود و همسر عزیزش را بر حسب میل او در آنجا تنها گذاشت .

پله لو که از همان دقیقه اول ملاقات مسیو پولن دلباخته بود این تنهائی را که خود خواسته بود غنیمت شمرد و اغلب با او ملاقاتهایی مینمود که چون شرح آن خارج از

وظیفه قلم است خوانندگان عزیز ما را از ذکرش معذور خواهند داشت

فصل نوزدهم

مجلس بال

روز دهم ماه مارس پله لو با مسیو پولن در سالن قصر خود نشسته و مشغول تفریح بودند ولی اثر گرفتگی و ملال در چهره اش ظاهر بود :

پولن که این انقلاب حال را دید پرسید :

-عزیزم ، ترا چه میشود .

لعبت فرنگی گفت :

-از انتظار ملول شده ام .

-چه انتظاری ؟

-امشب در قصر پرنس فیس مجلس بالی تشکیل است قرار بود مسیو بایس کارت دعوتی برای شرکت در آن مجلس برای من حاضر کند تا این ساعت خبری از او نرسیده است .
-اگر وعده کرده است البته خواهد آورد .
-آری وعده قطعی داده ولی میترسم وقتی بیآورد که برای پوشیدن لباس و زدن ماسک فرصت کافی نداشته باشم

پولن تبسمی کرد و بشوخی گفت :

-بهر حال ، اگر از من میشنوید زودتر لباس پوشیده و ماسک بزنید و حاضر باشید .
- اگر بایس نیامد ؟

خواهید کند ...

عاشق و معشوق در این گفتگو بودند که دربان حضور بایس را اعلام کرد .
بایس داخل شد و پس از انجام رسوم اولیه ملاقات کارت دعوت را تقدیم نمود .
پله لو بی اندازه مسرور شد و پس از اظهار تشکر با نهایت شوق برای پوشیدن لباس از مهمانان معذرت خواست آنها هم اجازه گرفتند و رفتند .
لعبت فرنگی بجامه خانه رفته خود را بهمان لباس شرقی که یکشب در مصر در سرای الفی بیک برای گول زدن بناپارت پوشیده بود و بسکل نفیسه خانم جلوة کرده بود آراست .
مقصودش از پوشیدن این لباس این بود که دقت امپراتور را بخود جلب کند و عشق کهنه را که در اعماق قلب او دفن است تهییج نماید و روزگاران خوش مصر را به آن یوسف سست عهد متذکر گردد .

همینکه از عوض کردن لباس و زدن ماسک فراغت یافت و خود را آنطوریکه دلخواهش بود آراست بدرشکه سوار شده و با سرعت هرچه تمامتر بسوی قصر پرنس فیس آمد
و کارت دعوت را بدربان ارائه داد و از سرسرا و کالری گذشته بسالن وارد گردید و بسایر مهمانان که با البسه مختلفه ملیس و ماسکهای عجیب و غریب زده بودند مخلوط شد
خانمهایی که در این مجلس بال بودند ابتدای رقص در حرکات خود تا حدی رعایت اهمیت و حشمت امپراتور را میکردند لکن چیزی نگذشت که مجلس گرم و بازوها به بازوها پیچیده و سینه ها با سینه ها وصل گردید و عقده زینها باز شد و رعایت ابد از میان رفت
امپراتور که در زیر لباس ساده و ماسک متنکر مراقب حال رفاضان بود تمام مهمانها را با آنکه ماسک داشتند شناخت ولی احدی غیر از پله لو که عقب دلباخته قدیم خود افتاده و هر طرف که میرفت متعرضش میشد کسی او را نشناخت .
ناپلئون با اینکه متذکر بود وقتی زنی را باین لباس دیده لکن هر قدر فکر کرد شخص را بخاطر نیآورد . به سابقه و کنجکاو بلعبت سنگول نزدیک شد و گفت :

- ای سلطان خوبرویان و سرخیل دلیران ، آیا میلی داری چند دوری با هم برقصیم ؟

پله لو که این سعادت را از خدا میخواست آهسته با صدائی که از شوق میلرزید جواب داد :

-کیست که مایل نباشد با اعلیحضرت امپراطور برقصد ؟

بناپارت تعجب کرد و باخود گفت : این غزال کیست که مرا شناخت و من او را شناختم ! و پس از مختصر تأمل گفت :

- مادام مورتمار لباس قشنگی پوشیده ای و تنکرت بقدری خوبست که من نتوانستم ترا بشناسم .

-اعلیحضرتا من مادام مورتمار نیستم .

-بیخشید ، پس مادام دانتریک هستید .

-عبث فکرتان را بزحمت نیاندازید ، من از معاریف دربار امپراطوری نیستم .

-شاید از دوستان پرنس بنه وان هستید ؟

-افتخار دارم که فقط دوست امپراطور هستم .

ناپلئون بازو بیازوی پله لو انداخت و او را که یکی از پرنسهای محترمه تصور میکرد بسمت کالری برد و از او پرسید :

-حالا بگو بدانم مرا چطور شناختی ؟

-من اعلیحضرت محبوب خود را از راه رفتن و تناسب اندامشان میشناسم .

- لکن تمام مخصوصین من نتوانستند مرا بشناسند !

-مگر تو کیستی که مرا بهتر از آنها میشناسی ؟

-من پله لویم .

-آه ! شناختم و متذکر هستم که خیلی ترا در سر راه دیده ام لکن هیچ منتظر نبودم که در اینجا به بینم .

- اعلیحضرتا از جسارت خود معذرت میخوام و بخشایش میطلبم و بسیار خوشبختم که لحظه ای بزیارت وجود برازنده ات موفق شده ام و صدای دلنشینی را شنیدم و خود را در حضور جهانگیری که قلب مرا قبل از مملکت فرانسه مالک شده است میبینم و ... ناپلئون کلامش را قطع کرد و گفت :

- آخر تمام خانمهای دربار در اینجا حضور دارند .

- غیر از من احدی اعلیحضرت را در این لباس نمیشناسد

زیرا که من تنها ترا بیشتر از همه دوست میدارم و پرتو طلعت دلارایت تذکارات ایام گذشته را در قلبم زنده میسازد آه ! - چه روزگار خوشی بود ...

- محبوبه عزیزم پله لو ! من هیچوقت در عواطف شریفه و رقت احساسات مشکوک نیستم .

- کمینه هم الطاف و مراحم اعلیحضرت را از صمیم قلب تشکر میکنم .

- خیلی مایلم که برای آن شاهد شنگول روشن سازم که هنوز بهمان محبت باقیم ولی موقع مساعدت نمیکند زیرا شب و روز اوقاتم مستغرق در جنگ و مناقشات سیاسی است و آنی آسایش ندارم .

این بگفت و برای خداحافظی با معشوقه قدیم دستش را دراز کرد .

آثار حزن در قیافه پله لو نمودار شد و گفت :

- آه ! من باین مجلس نیامده ام مگر بامید زیارت شما من بدبخت که بعد از عمری انتظار و کوشش هنوز سیرت ندیده ام میخواهی ترکم کنی ...

ناپلئون دست او را فشرد و گفت :

پس بیا تا دم در ترا همراهی کرده و بدرشکه ات سوار کنم و با او بسمت سرسرا حرکت کرد . همینکه بوسط کالری رسیدند پله لو فرصت خلوت را غنیمت شمرد دست ناپلئون بحرارت و شوقی تمام بوسید و خود را بقدمهای او انداخت و بتضرع گفت :

- اعلیحضرتا ، میخواهم استدعائی بکنم .

- منم برای قبول حاضرم .

ولی ممکن است این استدعا را بسابقه جنون فرض فرمایند

- بهر سابقه باشد میپذیرم .

- میل دارم امشب اعلیحضرت امپراتور بحالم رحمت آورند همه چیز را فراموش فرمایند و ساعتی مانند شبهایی که در سرای الفی بک یعیث و سرور میگذرانیدیم با حضور خود

کلبه محقر این کمینه را روشن سازند در آغوش محبتم بگذرانند و تصور کنند که هنوز پله لوی مصر و معشوقه محبوب ژنرال بناپارت هستم شاید این دل آشفته ام صبور و شکیبیا گردد و مجاری اشکهای غم خشک و شادی جای اندوه را گیرد و در مانده زیر بارالم نمیرد . مگر نه اعلیحضرت امشب قدر و عظمت مقام خود را فراموش کرده و بلباس

مبدل باین مجلس بال آمده و بی هیچ آراستگی و امتیاز بین مهمانها حرکت میکند ؟

از این گفتار ساده و حال حزن انگیز پله لو ناپلئون متأثر گردیده و حاضر شد که بقبول این درخواست برآن مسکین در مانده منت گذارد و ساعتی دل دلداری سابق خود را بدست بیاورد .

درشکه پله لو دم در حاضر بود بیرون آمد . سوار شدند و بطرف منزل محبوبه رانندند

لعبت شنگول پارچانی را در خانه محقر خود بر دیده روشن جای داد و برای خوشحالی امپراتور و تفریح خاطر اعلایش هزار وسیله برانگیخت و بقیه شب را در آغوش

همدیگر بعیث و نوش بصبح آوردند . سپیده دم یا تلخ کامی و مرارت زائد الوصفی از هم جدا شدند

فردای آنشب ناپلئون شصت هزار فرانک برسم انعام برای پله لو فرستاد . مشارالیها که بواسطه بوالهوس ها و اسراف خیلی تهی دست شده بود از دریافت این عطیه

مسرور گردید .

مسیو رانشوب در اواسط ماه ژوئن از کزانبور بیاریس برگشت و چیزی نگذشت که به سبکپائی و هوسرانی های همسرش اطلاع یافت سخت متغیر شد و او را باملاک خودش

تبعید کرد

این کوشمالي هم برای اصلاح حال پله لو فایده ای نداشت و طبیعی را که بکجی عادت کرده بود نتوانست براه راست برگرداند رویهم رفته شهوت پرست کامجو باین چیزها تنبیه نشد

پس از چندی رانشوب وسیله و مستمسکی برای صدور حکم طلاق و پاره کردن این رشته ننگ و رسوائی از محکمه بدست آورد .

صل بیستم
پله لوی مکاره و پولن ساده لوح

بزانسون شهر فرح انگیز و قشنگی است در مشراق فرانسه و در جنوب شرقی پاریس که رودخانه دوپس از وسط آن میگذرد .
در یکی از روزهای اواخر ماه مارس ۱۸۱۳ که این شهر باقتضای نزدیک شدن بهار دارای طراوت و صفای خاصی است رفت و آمد در کوچه ها و خیابانها زیادترا از حد اعتدال بود برای اینکه ژنرال برتران مانوری را تهیه میدید و اهالی با اینکه چشمانشان از دیدن این مانورهای نظامی پر شده بود معهدا از اول آفتاب مردم دسته دسته بطرف میدان مشق میآمدند و با هم میگفتند احتمال دارد این مانورهای پی در پی مقدمه يك جنگ تازه دیگری باشد .
در اثنای مانور شخصی نزدیک کاپیتن پولن آمد و پاکتی باو داد افسر جوان پس از ختم مانور پاکت را باز کرد و این مضمون را خواند :
« دوست عزیزم : امروز صبح به بزانسون رسیدم در حالی که باین شهر هیچ آشنائی ندارم نمیدانم کجا منزل کنم . هر چه زودتر خودت را بمسافرخانه فرانسیا برسان که در آنجا من انتظارترا دارم و حضوراً بتو خواهم گفت برای چه آمده ام و چقدر ترا دوست دام پله لو»
پولن پس از خواندن کاغذ فوراً بطرف مسافرخانه شتافت و پله لو را با اینکه سی و شش سال از عمرش میگذشت بتازگی و نشاط زن بیست و پنجساله یافت که هنوز دست بی رحمیش دراز است و دل هر بینده را آب میکند .
بعد از اینکه دوستان بهم رسیدند همدیگر را در آغوش کشیدند و با بوسه های آتشین خود را تسکین دادند پله لو برای پولن چنین شرح داد :
مسیو رانشوب پس از مراجعت بیاریس در میان نوشتجاتش کاغذ عاشقانه ای را که تو برای من فرستاده بودی بدست آورده و بجرم عشق تو مرا از نظر انداخت و باملاک خود تبعید کرده . باین امر هم اکتفا نکرد آن نوشته را بمحکمه ابراز داشته و حکم بطلاق صادر کرد ! من از این امر خوشحالم برای اینکه از این به بعد میتوانم به آزادی به معشوقه خود به پیوندم و بقیه عمر را با او بخوشی بگذرانیم .
جوان ساده لوح گول این گفته های ساختگی را خورد و باور کرد که فقط کاغذ او سبب رسوائی و خانه خرابی و طلاق پله لو شده و چون او هم هنوز پله لو را دوست میداشت سرور خود را از این پیش آمد اظهار نمود عهد گذشته را تجدید و وفای خود را تاکید کرد و برایش منزلی گرفت و شب روز را با بوس و کنار در آغوش هم میگذارند ولی این عیش و سرور چندان دوامی نیافت برای اینکه ناپلئون در نیمه اول آوریل اعلان جنگ داد و ساخلولی بزانسون هر ساعت منتظر صدور امر حرکت بود
چند روز که از اعلان جنگ پولن بسرعت نزد معشوقه آمد بدون آنکه شمشیر خود باز کند و بند قبائی بکشاید بمشارالیها اظهار داشت که :
-امر شده است امشب اردوی ما بطرف سرحد حرکت کند من از تمام دوستانم خداحافظی کردم و حالا آمده ام که با آن محبوبه عزیز وداع کنم
پله لو از شنیدن این خیر رنگش پرید و حالش مضطرب شد و گفت :
آه ! تو از من جدا میشوی و مرا در آتش فراق خود میسوزانی و میروی ؟!
آری عزیزم هر چند دوری از محبوبه مه لقا برایم خیلی مشکل است ولی چون امر مربوط بدفاع از وطن است و پای شرف در میان است ناکزیرم .
پله لو باقیافه ای محزون گفت :
-حالا ساعت شش بعدازظهر است چه عجله داری ؟
-ساعت سه بعد از نیمه شب اردو حرکت میکند و منم بعضی کارهای لازمی دارم که باید انجام دهم لذا ناچارم بروم .
-ممکن است انجام این کارها را به مرئوسین خود واگذاری و ساعتی با هم به نشینیم .
پس از این گفتار نشست ودامنش را دو دستی گرفت و سیل اشک را بدامان روانه کرد و بنای بی تا بی را گذاشت
پولن پله لو را از زمین بلند کرد و بادستمال اشکهایش راپاک نمود و با آن لعبت فرنگی قدم زنان بسوی بیابان رفتند که ساعتی در میان سبزه و صحرا با بوی خوش ریاحین

و از هار بفرغت گذرانند و مراسم وداع را اجرا نمایند .
همینکه از آخرین خیابانهای شهر گذشتند و هوای عنبر آمیز باغهای اطراف شهر بمشامشان رسید و سکوت و سکون طبیعت را دیدند بوجد آمدند و کم کم دو دل داده بطوری سرگرم شدند که خیال مفارقت از خاطرشان رخت بریست و میل کردند ساعتی در کنار مرغزار و چمن باصفا و طراوتی که در آن نزدیکی بودند کی بیاسایند و کام دلی حاصل کنند

پولن عنان اسبش را بشاخه بست و روی سبزه ها زیر سایه درختی لمبند ولی چیزی نگذشت که اعصابشان از عطر گلها سست شد و رفته رفته خواب بر آنها غلبه کرد
هنگام سپیده دم افسر جوان از نسیم سحری بهوش آمد محبوبه اش را با عجله بیدار کرد و گفت :
- عزیزم ! برخیز وقت گذشته است من رفتم
پله لو چشمهای خواب آلود و خمارش را باز کرد و دامن معشوق خود را گرفت و اصرار داشت که او را از خیال مسافرت منصرف کند .

پولن هر چه عذر آورد و اصرار کرد و خواست که با ملاطفت معشوقه را وداع کند مفید واقع نشد عاقبت متغیرانه دامن خود را از دستان او چنان بیرون کشید که معشوقه از پشت بزمین افتاد و فوراً خود را پشت اسب رسانیده و رکاب کشید بطرف اردو حرکت کرد و بجای اینکه در بین راه برای محبوبه اش از دور با سرانگشتان بوسه فرستد با زبان لعن و دشنام میفرستاد !!!
فردا صبح بعضی از روستائیان که از خارج میآمدند پله لو را که از زمین خوردن صدمه دیده بود و بیحس و مدهوش روی سبزه ها افتاده بود از راه شفقت بشهر بردند و بمریضخانه بلدییه سپردند

مشارالیهها بعد از چند روزی که قدری بحال آمد دست و پای خود را جمع کرده بپاریس رفت و در حالیکه از پولن کینه بزرگی در دل داشت . همین که پای پله لو بپاریس رسید یکباره جلو نفس کامجوی خود را رها کرده و تا میتوانست با جوانان ساده رو در عیش و مستی و هوای پرستی کوشید غافل از اینکه رونق و صفای جوانی و طراوت رخسار همیشه بیک اندازه باقی نمیماند .

همین که آفت خزان بهار حسنش حمله کرد و از رنگ و بوی آن گل شاداب کاست عاشقان دلخسته ای که مثل پروانه اطراف شمع جلالش میگشتند مانند شخصی که از جانوران موزی و گزنده بگریزد فرسنگها از او فاصله گرفتند و بیچاره را در آتش پشیمانی سوزاندند !
پشیمانی و ندامتی که هرگز برای او فایده نخواهد داشت !!! وقتی از باده غفلت بهوش آمدید که فضیلت را روی شهوت نهاده و عفت را فدای لذت نموده و از سرفرازی ابدی محروم گشته و بجاه ذلت افتاده آب حیات از جوی و زر خالص از کیسه اش رفته و در عوض بجای این بوالهوسی چه مانده ؟ مشتی عار و ننگ و مقداری خاک و سنگ که از حسرت سر بلندی و شرافت بسر ریزد و بسینه زند و بر گوهر عصمت از دست رفته خود گریه و زاری کند این حال هم چندان دوامی نداشت و دست انتقام الهی او را بزودی در چنگال ذلت و بدبختی انداخت و در اندک زمانی بروز سیاه فلاکت نشانده عشاقان ثروتمندش که خود را از کشیدن گمانش عاجز دیدند کم کم از او دوری گرفتند و او را در نهایت تنگدستی ترك گفتند .

پله لو بیچاره شد لذا برای گرفتن کمک تصمیم گرفت بناپلئون توسل جوید بهزاران زحمت خود را بامپراطور رسانید ولی بناپارت هم که در آن اوقات منتهی درجه دست تنگ بود وسعی داشت هر چه زودتر برای سرکوبی آلمان و اطریش که متحداً بر ضد او قیام کرده بودند قشون و سلاح کافی تهیه کند در جواب مشارالیهها با کمال حریت و جوانمردی گفت که جهت رفع احتیاجات لازمه سیاه خود درمانده است . پله لو با یکدنیا نا امیدی از پیش بناپلئون برگشت و چون خود را بیچاره و بی یاور دید مجبور شد دایره آزادی خود را وسعت بدهد لذا درهای منزلش را بروی هر فاسق و فاجی و طالب و عابری باز کرد و بسینه هیچکس دست رد نگذاشت چندی هم باینوسیله تحصیل معاش کرد روزگاری به ننگ گذرانید غافل از اینکه دست مکافات دهر گریبانش را رها خواهد کرد و نهال اعمالش عنقریب نتایج سوئی ببار خواهد آورد و بخاطرش نمیگذشت که زندگانی با بوالهوسی روزی باین فلاکت منتهی شود

فصل بیست و یکم پله لو و شرکاء

در سال ۱۸۱۶ پله لو باندازه ای تنگدست و پریشان شد که تصور آن از حد امکان خارج است ناچار تصمیم گرفت جواهرات و لباسها حتی مبل ها و اثاثیه خانه اش را بمعرض حراج عمومی گذارد و از وجه بدست آمده قروض خود را بپردازد و از مازاد آن امرار معاش کند بیشتر آشنایان و عاشقان دلخسته سابقش که بجای آتش عشق دیرین و محبت های بی اساس قدیم نهال کینه و نفرت در قلوبشان رشد نمود و بارور گردیده بود در موقع حراج حاضر شدند هر چند در آنروز از تیر شماتت ها و کنایه های این قبیل خریداران قلب پله لو مجروح شده بود ولی در عوض موقع قیمت اثاثیه روی دست هم میزدند و مورد حراج را برای تذکار بقیتمت های کزاف میخریدند مزایده خیلی بالا گرفت . پله لو ابدأ فکر نمیکرد در چنین موقع که پول در کشور نایاب است و صفای مملکت بعلت جنگلهای زیاد کدر گشته عاشقانی که او را ترک گفته اند بچنین مبلغ گزافی مبادرت بخرید اثاثیه اش نمایند پس از فروش اثاثیه پله لو قروض خود را پرداخت و تصمیم گرفت برای تامین معاش وسیله ای برانگیزد تا درس پیری از بلای فقر و مکنت برهد چند روز بعد شرکت تجارتي بنام پله لو و شرکاء تاسیس شد و مشارالیها با آخرین عاشق خود ژانبلارد به بندر یورد رفت و از آنجا باسفینه (سیرمن) بسوی برزیل رهسپار گردید کشتی مزبور بسرپستی مسیو بهن از بندرگاه بوررد در آقیانوس اتلانتیک بطرف آمریکا حرکت کرد چند روزی چشمان مسافری غیر از آسمان و آب چیزی ندیدند . زمانی هوا صاف بود سرنشینان کشتی روی عرشه جهاز قدم میزدند . گاهی قیافه آسمان تیره و عبوس لحظه ای تلاطم امواج سرسبز آنها میکذاشت کشتی نشستگان از این انقلابات بین راحت و رنج و یاس و رجا میگذرانند

پله لو اغلب یکه و تنها در اطاق خود تاریخ زندگانش را مینوشت یكروز هنگام صبح با ژان بلارد برای هواخوری بعرضه کشتی آمد شنید یکنفر بحری میگوید :

«بخشگی نزدیک شدیم» برای تحقیق امر باطاق کار کاپیتن رفتند و از او پرسیدند کاپیتن گفت دیشب باد مخالف شدت داشت و کشتی ما را از راه منحرف کرده و بطرف جنوب شرقی آورده این خشگی که دیده میشود زمین جزیره سنت هلن است ژان بلارد از شنیدن اسم جزیره سنت هلن بسوی آن جزیره ایستاد و مثل اینکه امپراطور فرانسه را در مقابل خود می بیند سلامی نظامی داد پله لو از این حسن تصادف خوشحال شد با صدای که از شدت تحسر و تاتر گرفته بود از کاپیتن پرسید :

پس آقای کاپیتن اعلیحضرت امپراطور در اینجا است؟! -بلی مادام ، ناپلئون در این جزیره محبوس است . -حال که دست تقدیر ما را باینجا کشانیده است آیا نمیتوانیم او را نجات بدهیم کاپیتن شانه های خود را بالا انداخت و گفت :

-خانم ، این امر محال است ! -چرا ؟

برای اینکه اولاً جزیره با قوای دریائی انگلیسی محاصره است و دستور دارند اگر سفینه ای بدون اجازه بخواهد بساحل نزدیک شود او را با توپ غرق کند ثانیاً در داخل جزیره ساخلو و قوای کافی برای مراقبت اسیر گماشته اند . -معدالک خوبست همتی کنیم شاید به نجاتش موفق شویم . -مادام اینکه شما تصور میکنید خوابهای کودکانه است و اقدامش غیر ممکن است -خوبست امتحان کنیم -تاموقعی که ناپلئون در این جا محبوس و جزیر بهمین نحو محصور است و حراست میشود آیا شخص عاقلی بچنین تجربه احفانه ای دست میزند ؟ ضمناً میخواستم سوال کنم مگر شما با بناپارت سابقه عشقی دارید یا از خانمهای درباری بوده اید که اینطور اصرار میورزید ؟ این عبارت مخصوصاً جمله سابقه عشقی دارید او را بیاد شادکامی های مصر و ایام جوانی انداخت خدا میداند چه اثراتی در قلب پله لو بجای گذاشت آهی سوزناک کشید و

خاموش شد

پس از چند لحظه بازوان خود را در بازوی ژان بلارد انداخت و گفت :
-بیا برویم دوربین را بیاوریم بلکه با آن بتوانیم اسیر جزیره را از دور ببینیم و باتفاق بسمت اطاق خود روانه شدیم .

پله لو از پنجره آن اطاق کوچک با دوربین مرد ضعیف الجثه رنگ پریده ای را دید که با حالی محزون روی تخته سنگی در کنار ساحل نشسته و چشمانش را با آسمان دوخته است گفتی که با قادر کار ساز مشغول راز و نیاز است و از درگاهش میطلبد که او را از این گوشه تنهایی و بند اسارت نجات دهد .

ناپلئون که در اندیشه دور و دراز خود فکر میکرد که چگونه دست تقدیر او را اسیر چنگال انگلیسها نموده و آنها تمام راهها را برویش بسته اند و میخواهند او را در این جزیره بد آب و هوا دق مرگ کنند ، چون کشتی را از دور دید و بیرق وطنش را روی دگل بالای عرشه کشتی در حال اهتزاز مشاهده نمود بی نهایت مضطرب گردید .
در اینموقع بهن شنید که جمعی میگفتند «خود را بدریا انداخت .»
ناخدا از استماع این صداها تصور کرد که ناپلئون خود را بدریا افکنده است غفلتاً تکانی خورد و فکر کرد که آیا بگذارد مردی که دنیا به ابهت و جلالش بدیده احترام مینگرد در جلو چشمانش غرق شود و او از ترس دست مساعدت بسویش دراز نکند یا اینکه به پیش آمدها اهمیتی نداده و به نجات غریق همت گمارد .

لحظه ای مردد ماند عاقبت غیرت و تهور فرانسوی بر تردید غلبه کرد اسیری و مرگ شرافتمندانه را بزندگان و حیات با بی آبرویی ترجیح داد لذا کشتی را نگهداشت و زورقی را برای نجات غریق فرستاد . چیزی نگذشت که قایق برگشت در حالیکه حامل پله لو بود .
- پله لو ؟ !
- بله ؟

چطور ؟ !

پله لو بعد از آنکه با دوربین ناپلئون را با حال یأس و گردن کج دید طاقت نیاورد ژان بلارد را به بهانه ای بیرون فرستاد و باین امید که بطرف جزیره شنا کرده و نزد محبوبه رفته و بقیه عمر را نزد محبوبه اش بگذراند خود را بدریا انداخت .
ژان بلارد بسامعدت دکتر کشتی بمعالجه پله لو مشغول شدند همینکه قدری بخود آمد دست بدامان کاپیتان انداخت و برای نجات ناپلئون اصرار و التماس کرد .
بهن از روی ترحم نظری باو افکند و گفت :

بسیار خوب مادام - بروید لباس خود را عوض کنید و برای پیاده شدن در سنت هلن آماده شوید برای خاطر شما بطرف این جزیره میروم هر چه بادا باد .
پله لو از این بشارت مسرور شد در حالیکه به بازوی ژان بلارد تکیه کرده بود برای تبدیل جامه بطرف اطاق خود رفت ولی همینکه از توالیت و تغییر لباس

فارغ شد خواست خارج شود دید درقمره از خارج قفل است هر قدر فریاد زد کسی نشنید .
پله لو بیچاره گاهی بکابتین التماس میکرد زمانی تهدید مینمود ولی فایده نداشت لذا دوربین را برداشته بهمان نقطه ای که اسیر واژگون بخت را با یکدنیا یأس و نا امیدی روی سنگهای کنار ساحل نشسته بود و در قدرت و عظمت گذشته و ذلت و نکبت حاضر خود تأمل مینمود تماشا میکرد و آه سرد از جگر بر میآورد .
آن جام که چرخ آفرین میزندش

صد بوسه زمهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

دنیا به نشاط رانده گیر ، آخر چه

وین دفتر عمر خوانده گیر ، آخر چه

گیرم بجهان زنده بماندی صد سال

صد سال دگر بمانده گیر ، آخر چه

خیام

دیروز چنان بساط جهان افروزی

و امروز چنین ماتم عالم سوزي
افسوس که در دفتر عمرت ایام
آنرا روزي نويسد ابن را روزي
«طغرل سوم»

فصل بیست و دوم
هر آنکه تخم بدی گشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل پست (سعدی)
سزای کردار بد پله لو

از آنجا که گذشت ایام هر امری را از لوح ضمیر محو میکند چیزی نگذشت که پله لو هم این حوادث را فراموش کرد و به مملکت برزیل آمد و بامور تجارتي مشغول شد و در مدت کمی بیش از سه میلیون فرانک فایده تحصیل نمود . پس از گرد آوری این ثروت هفتگت بایکدنیا سرور و شادمانی بفرانسه بازگشت و تصمیم گرفت من بعد کنج عزلت بگزیند و باقیمانده عمرش را با یک رویه ساده و خالی از اضطراب و تذکرات اسف انگیز گذشته با پر هیزگاری و حمایت بیچارگان بگذراند . در بندرگاه بر دو مردی که تقریباً شصت و پنج سال داشت و معلوم بود سرپرستی تفتیش بندر را بعهده دارد رفت و آمد مینمود .

این مرد بمحض اینکه پله لو را در میان مسافری که از آمریکا میامدند دید تکانی خورد و قلبش طپید و مضطرب شد .

پله لو با وجود اینکه او را نشناخت اعصابش متشنج گردید . این شخص ضمن تفتیش اثاثیه این مسافر مدارکی را دید که جزئی ظنش هم مبدل به یقین گردید متفکرانه بسوی اطاق کار خود رفت و پس از چند لحظه مراجعت نمود و پله لو را مخاطب ساخت و گفت :
ای پله لوی بوالهوس . مرا میشناسی :
به پله لو از شنیدن نام خود انقلابی دست داد و گفت .
بنظرم خیلی آشنا میآئی .

پس لازم است خود را معرفی نمایم ؟
بی نهایت ممنون میشوم .

ای هرزه بیوفا من ژان فوره س هستم :
این بگفت و نگاهی غضب آلود بسوی او انداخت و خنجرى که زیر لباسش پنهان کرده بود از غلاف کشید و بسوی او حمله برد .
ابتدا پله لو را قبل از اینکه بتواند چاره ای بیندیشد و نیرنگی بکار برد با چند ضربه خنجر از پای در آورد و پس از آن خودش انتحار کرد .
امروز ساعت دو بعداز ظهر مراسم تدفین اجرا شد و در کلیسای نتردام برایشان مجلس ترحیم برپا گردید .

چو تو خود کنی اختر خویشرا بد
مدار از فلک چشم نیک اخترى را

پایان